A. H. Abdul Qadir

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مہر ثبت نہ ہو اس کی خریداری جائز نہیں

پنجاب یونیورسٹی

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

یعنی

فارسی زبان کا نصاب امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ کیلئے

جس کو

سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے مقرر فرمایا

اور

صاحب رجسٹرار بہادر کے حکم سے

سنہ ۱۸۹۶ء

مطبع شمس الہند پریس لاہور میں چھپا

حصۂ نظم

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ زمرہ آرٹس سنہ ۱۸۹۶-۹۷ء کے لئے مقرر فرمایا ہے اور یہی کورس زمرہ علوم مشرقی کے امیدواران امتحان انٹرنس کی تعلیم کیلئے بھی مقرر ہے

اس میں مندرجہ ذیل کتب سے انتخاب لیا گیا ہے

نمبر	نظم	نمبر	نثر
۱	قصائد عرفی	۱	سہ نثر ظہوری
۲	قصائد قاآنی	۲	انوار سہیلی
۳	کلیات غالب	۳	ابوالفضل
۴	کلیات سعدی	۴	کلیات غالب
۵	سکندر نامہ	۵	تاریخ ملکم
۶	قران السعدین	۶	ناسخ التواریخ
۷	شاہنامہ	۷	سفرنامہ شاہ ایران بار اول
۸	دیوان حافظ	۸	ایضاً بار دوم
۹	رباعیات حکیم عمر خیام	۹	نامہ خسروان

اس کورس کے علاوہ ہر دو امتحانات مندرجہ بالا کے فارسی زبان کے نصاب میں احسن القواعد اور اخلاق محسنی بھی داخل ہیں جو علیحدہ مل سکتی ہیں ؛

قصائد عرفی

حمد باری

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شبستان اندیشهٔ اوصاف تو — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا — سعی رفتن کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر بهار حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمن ها بسته ... چون گل — از نسیم ... آتش در رگ ارغوان انداخته

مرغ تسبیح ... گشوده بال — ... شاهین رحمت را بیابان انداخته

سایه پرورده آفتاب ... — فرش استبرق ... سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از بستر جان آورده ام — آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای منزلت را ... — ... شان را از اوج عروشان انداخته

هر کجا تا شیر غم ... — شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل ... موج — نوعروسان غمت را سوکشان انداخته

نبض را نازم که هر کس پا ... دست — دل بدست آورده جان را از میان انداخته

صید دل را جبر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند ... عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز / کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

لقمهٔ کز خوان عشق افگنده ام در کام دل / ریزهٔ آن را بجحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نغز گون / کاسهٔ تو هم در رهِ عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی / گوهر اول علم بر آسمان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون / نطق را در مرض عقدة اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب / مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو / لذت آوازه در کام جهان انداخته

در مدح خانخانان

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را / وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جسم مرتبهٔ خانخانان کز اثر نطق / چون گل نگهی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت / زدود اگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات / یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید نبخشد و از مایه نکاهد / رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانت تنکمایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

صبح از شرف خاک درت ساخت طلسمی / کز دور نگهت آتش و خوشبو دره قسم را

بگرفت ز انصاف تو معرکهٔ لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر نشنود از دهر که مردود کف تست | بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذات تو حوادث نشمردند | صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم از نسبت تو واهم که نزاد است | دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسد عالم فرتوت رحم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماند | امکان رقم صورت مفهوم بهم را
گر با چه صورت بشمر هندسی اقبال | در مرتبهٔ نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوسعت چو صحن است | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کند رای تو پیدا عمل بخش است | در جود لئیمے نه بود بیش کرم را
دست تو ز بس الفت شان در همه جا | در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که ایثار شجاعت نگذارند | بے بہرہ ز تیغت نگر آہوی حرم را
هر عطسه که از صفر کمان تو گشاید | ریزد بگریبان لقا خون عدم را
آنجا که ز هیبت تب لرزه کند علم | لے عمے اسحر کہ نگر و نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا | نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک ز آغوش مشیت بنهادند | از بیم تمنای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموختند | عدل تو بفرزندی بردشت ستم را
از بس که ترا نوشته دار و صحت | علت به طبابت بنشانید سقم را
رو میکند اسباب حرم بخت تو هر دم | گر زلف بتان من برد آرایش خم را
از بسکه عدو جمع کند سینهٔ خصمت | از سینهٔ افلاک برد گوی درم را
خصمت چو ندید جنتی لا به گراید | از سردی او تب شکند شیر اجم را

ز و کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را (ق)

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد و گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و نی کوک کند زیر و بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او — در خلوت بنمود ماحی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام تماشاگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را (ق)

سبزه هم تو نظر کن که بجولانگه مدحت — تو سن قلم زاده گلستان ارم را

شب نو کجا باد بنطقم به کف آرد — آنجا اثری نوش بود نشئه سم را

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز — سهل است چه قیمت بشمارند عدم را (ق)

بسم الله از اعجاز نفس جان ده شان باز — تا با من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند — پس باز نمودیم هم منزل هم را

بالله که نه لاف است گر آید به صد قسمت — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست سرا و آشتی آن عالم انصاف — گر جلوت خود داد شرف ملک قدم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت ببین عجز دم را

چندانکه ورث بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح گرم لیک نه هر جائی و طامع — گردن ننهم منت سر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر حاجت آوازه بود این چه ترانه است — حاجت بنه یا و چه بسیار و چه کم را (ق)

گوییم که بود ز اثر مخایا و سما — این پایه مسلم بود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا طالب جامه تان اند / تا باز نگیرند حسد را و ستم را

لیکن بشرش حیثیت پاک و سلطانیت / عیبش چه به پوشیدن ثیاب النعم را

یارب به این عیب که رحمت بدهم باز / در زیور این شست بپیچ و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیر قلم شو / بشتاب که میدان بشد و تنگ قسم را

ما را کشش خواهش و آویزش مقصود / زآنجا که بیجا نه بود آنکه کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مولد / ز آویزش حمد تو به تشریف باد و قدم را

نشستگی شان چشم و دل خصم تو بادا / تا سنت تحلیل بود آتش و غم را

در مدح حکیم ابوالفتح

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد / فلک به گلشن حسرت نوشته نخل یاد

هر آن گره که در دل عقده مدعا بستند / به ناخن طلب مدعی نهاد گشاد

زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش / دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد

نشسته اگر افسون زمانه دل بستم / نه بیشترم ز سلیمان نگین و برباد

چراغ مهر نمیرد ای فلک تیغ / بر او کم از نکشائی و ز تیغ بنیاد

چه خیزد از نفس سرد من به نیک روز / که ز مهر پیر نشکسته شد نکو ره مداد

دگر نیارست ریزم آبروی نفس / که چشمه چشمه از این آب داده ام برباد

کدام ناله میانش شعله بربستم / که روزگار به منع اثر فرو نگشاد

کدام ناله سرشتم چراغ دل گویا / زمانه در گره ز مهر غوطه نداد

اگر شنیدم آنکه ز فریاد منع دل نکنم / که مهربان شود این همه نوح زین فریاد

بیان شد که چه نام ... [illegible] ... / دروغ مصلحت آمیز به ز تیشهٔ فرهاد

از آن نی دست هنر بسته خود ستایم / که بر ظهیر از این شیوه هیچ ننگ مباد

بدین حسنت که پیغمبر جهانت بخشاید / هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش عناد

چه دل گشاید انجم که بعد ازین نگرند / که بود دست فلان نام هم به استاد

از آنکه بعد چو در آن نام شاه شود / گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

چنانچه صدق [illegible] / جزای صواب [illegible] که داد و دم و نشاد

[illegible] زبان [illegible] / زبان قدسیان هم گشته [illegible] آباد

کنون که [illegible] / کز جبرئیل [illegible]

حکیم [illegible] آفتاب [illegible] / که از دمش [illegible] عیسوی [illegible] باد

سواد [illegible] / بهار [illegible] لطف او کند شمشاد

اگر [illegible] / که [illegible] شمار [illegible]

عجب آن [illegible] قدم سوده [illegible] گردد / هم از بدایت [illegible]

ز [illegible] تلون جاه تو [illegible] امکان / ز [illegible] ذات تو علت ایجاد

به سپهر مرتفع قدر تو آسمان [illegible] / بدوش سفرهٔ خلق تو گر بهار [illegible] باد

نثار مقدم اندازهٔ تو [illegible] ملوک / غبار [illegible] آوازهٔ تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر [illegible] موم کند / گشاد [illegible] آتش از دل فولاد

[illegible] جاه [illegible] ز رنگ [illegible] / به [illegible] امید [illegible]

زمانه بعد حصول مراد باشد گرد / جهان که بعد نظام [illegible] باشد او

بیان [illegible] / چنانکه فوج مگس بر دکان [illegible] شاد

چو بر ازدار تو گردد ز مردن شیرین | ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزارے برد غبار درت | کند تهنیت از هم بزیر خاک اجداد
بر آسمان ز هم جلت ار فشاند سے پای | بجز دو لعد مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | بشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برائے رفع تقدم عجب مدان که زنند | صف آیات تسبیح چون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتے بر لب | که چون بمدح تو خواندم بلب ستاد
خیال بندگیت دوش نقش مے بستم | ز روے کسب شرف ز رو تو استمداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاید عقل | که شمع خلوت اسرار صید استعداد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت | که عید بندگی صاحبت مبارکباد
هی التعجب این عرف لکتا گفتم | که اے ز لطف کلامم مکانش کل آباد
شد آسمانم ز ... آفتاب جے بهرم | که زین عطایه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف چنگمایه تر زبان بشنوی | بگوکه صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را لب ستے | که دست فطرتم آن را الطاف ...
همین بس ادب آموز قدسیان جبریل | دریچه حرم قدس را بدیده کشاد
بسوے کاتب اعمال بانگ زد و گفت | که اے قلم کش کردار خوب و زشت عباد
بشوے نامه عرفی که بهر استعمال | ز بندگان خوشت گر پدید گرد آزاد
اگر به عهد گے صاحبت بکار آید | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت بازان لشبرم ... | شکست برج اندیشه ناکسے بنهاد
... آمدم ... | بر آستان تو ... استاد

گرم تو نشنیده تمردی خواجگی صد شکر / وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو به هم سخنان آستین بپیچ مباد / که شب چراغ شود بی صفا نگر گشاد

بگو به هم ازگهر خویش گرچه بی اوست / که در حضور بها سیم کنم ستایش خداد

ز دودمان اطلم همین گواهم بس / که شرم این سخنم ملتمس چهره بیضون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا / چنانکه تا به قیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی / شنوده ای از نفسم حشر صبح امجاد

نگردد گوهر سحر شمار کس هرگز / گهر شناس ضمیرم که گنج ریزه افتاد

کلید باب تو یا رب چه شوق و بنداشت / که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفه نطقی که زاده از جسم / و در رسید به پیش کاین لطیف نهاد

نه گوهریست که زاییده زاده دریا / نه جوهریست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا انگور سربلند هم کن / که همچو تو نکند همسری که هیچ نشداد

چنان ز گریه غم باز داشتم دلم / که خنده ریزد و انجم گذشت بر جساد

بنفشه شانه تاری سنبل سیکردم / ز نشاد ای همه بی بهشت چو نژاد

کنون لبشانیه باقان ریش اندوزم / گرشتها سخنوران سخن و نو شاد

نگرت منهی رایت ستنیده عالم / سر ریشها حریفان نهی دهی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است / ز چشمه که چو ز نیش گشت سکندر باد

لب عطش زده تو سیراب لیک از آن آبی / که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در وصف کشمیر

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۱. هر سوخته جانی که به کشمیر درآید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

۲. بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا — تا باشکه خزف گردد و آنجا گهر آید

۳. ونکه به چنین فصل که ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

۴. از بلبل خاموش دل باغ گرفته است — از راچه گه محمل گل دیرتر آید

۵. گل هم چه کند با و صبا خود تو عرفی — آید سوی کشمیر و گلشن [illegible] آید

۶. گو غنچه از شاخ گل جلوه تهی باش — تا بلبل شیراز در این باغ درآید

۷. نشگفت گل ای باش برگ شاخی — گر پای بشخم جنون تا کمر آید

۸. وقت است که گل برفگند پرده ز رخسار — زان ناکه ز فانوس چراغش به در آید

۹. مهتاب گل ار هم بشگافد قصب گل — وز لمحه او سینه پر ز لعل تر آید

۱۰. فردوس به رواره کشمیر رسیده است — گو در حرم کعبه در بسته در آید

۱۱. زیبا است که کشمیر گر از عشق [illegible] — من [illegible] هم از آن [illegible] آید

۱۲. این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگنجا [illegible] آید

۱۳. آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب شیر — کوثر ز لب شیر [illegible] تشنه تر آید

۱۴. آن لاله که هنگام تراشیدن ثمارا — از خون [illegible] آید

۱۵. در چاشت اگر از شبنم گل گرد فشاند آن — آن [illegible] آید

۱۶. تا ز مگسی گل شگفد از تاب خورشید — [illegible] آید

۱۷. هر بسکه گره خیزد [illegible] — [illegible]

18 حاجت بدر زخم از فتنش قطع نجست — گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

ق

تا آن گزند نشود شمار خم تحسین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است زبیند و چو شبلی — آید چو در و جشو سمندر و سمندر آید

طاوس بستان که نه افشانده پر و بال — هر بچه برنگ دگر از بیضه بر آید

زیبنده عروسی که بفیروزه جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر نقطه که شاداب تر است سیم دگر هم — یکشاخ گل از گوشه آغوش بر آید

باد از روش خود بکشم و تر هم خنده او را — هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون تازه گل آید بکشم از چمنش باد — تا نکهت گل های چمن در و سر آید

هر گه که بیتم سفر از شوق تو عرفی — آید به دل از هجر دو با چشم تر آید

نادی کنندش جهت آغاز گرفتاری — گیرنده دل یار فتنه دل آرم براثر آید

بی باک تر از شهر مکیست که بیطرفه خشکباغ — چندان نچکد یک شب که رفت نتر آید

کشمیر بود از دو ولایت که کشمیر — تا همچنان کشش به دل انعیده در آید

کافر نیست ز اینها شفقت چشمه گریه است — هر گاه که سیاست نوازش در نظر آید

ز سد که در هر چمن گل ز شوق تو گرید — خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

از بسکه بالا ز عصمت افتاده هوایش — بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم نوازش که درد کشمیر دگر نه — سوی از سر آن خاک بخاک دگر آید

صد آید و سوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بجا بد اثر آید

در تعزیت ابوالفتح و تہنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگہان آمد	کہ آفتاب بہ زمین تاج آسمان آمد
لوای فتح حکومت بلند گاہ رسید	ہمای اوج سعادت بہ آشیان آمد
دو جشن است کہ از غایت جلالت قدر	اباب جملہ تواریخ در جہان آمد
نخست ہجرت سلطان دین کہ ہمچو	سوی مدینہ تجمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت خسرو سپہر مرکز ملک	بہ تختگاہ شہنشاہ کامران آمد
سپہر مملکت شاہ رفت و عالم گفت	کہ صدر مجلس و دنیا بہ آستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت	کہ روزگار بہ سر رفتہ در میان آمد
سپہر گفت بہل تا ز روزگار و بگو	کہ آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جہان بگفت کہ نی نی بگو کہ جان جہان	بہ لب رسیدہ دگر در تن جہان آمد
من این شنیدم و گفتم کہ گر غرض مدح است	ہمین بس کہ بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصہ تقدیر خانخانان است	کہ ہمعنان شہنشاہ انس و جان آمد
بہ ہر قدم کہ ہمی زد زمین زمان را گفت	کہ تحفہ آمد و فرخندہ و جوان آمد
بہ ہر دیار کہ آمد آسمان زمین را گفت	کہ تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرہ آسمان ز اندیشش	بہ عرش و فرش یکی گویم کہ آسمان آمد
زہی بلند کہ ہمت تاج تا کہ قلم	چو دید یک دو سہ حبہ ز امان آمد
بیا بیا کہ از اقبال بہشت نعیم	زمانہ بر تو آماسید کامران آمد
اگر ہوای چمن داشت نو بہار رسید	دگر امید ثمر داشت بوستان آمد

نہم

قلم بنان تو بنجید نز فلک اگفت　　خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت　　خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی　　که آفتاب در و شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشات بدین قضا　　گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

اگر ثنای تو از طبع میکند بنگر　　که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

اگر دعای تو جوشد ز دل بتحسین بول　　شگافت سینه و تا سر چه زبان آمد

فلک بتجربه هستی بکس نخواست　　دو عمر خلد نه به تو عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت　　دو گام زد به سر گنج شایگان آمد

بهجر دم زدم اندیشه اگر بگفت　　که راز سینه از اندیشه بر زبان آمد

فلک به هیچ تو دو شیشه کرد تجسیم　　چنانکه لطف [illegible] نشان آمد

خدایگانا حال دلم [illegible]　　[illegible] گران آمد

چه جنبلاج [illegible]　　[illegible] ناگهان آمد

درین [illegible]　　[illegible] نشان آمد

چنان [illegible] لطیفت [illegible]　　[illegible] سحبان آمد

کسی [illegible]　　سیاه پوش [illegible] جاودان آمد

برفت لطف [illegible]　　[illegible] آن زیان آمد

دلی [illegible]　　چنان که رفت [illegible] آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید　　چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران [illegible]　　چه گوهرم [illegible] زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد　　بهار باغ بهشتم ببوستان آید

هر آن عروس که در نور شد حجلهٔ نطق　　ز راه تهنیت اینک باستان آید

همیشه تا رسد از آسمان بگیتی این قول　　که عهد دولت پایان شد و فلان آمد

زدوده‌ای تو بگو با دو آسمان تا حشر　　که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی　　بعالم ملکوتست محملش راهی

سبیل رود بحضرت بدارسی جواهر قدس　　ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم　　که یافت بازوی دولت ید اللّٰهی

ستوده‌ای که بعنوان نامهٔ صفتش　　حسود داد تصور نوشته جبّاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا　　چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر　　قبول ورد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست　　تصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو دید　　بخنده گفت نهی ابلهی و گمراهی

ستم فتاده بصید سخ زین درشتم　　ترا کسی چه شناسد تو خود چه می کاهی

زمانه بان مسیحا وجودی سیرم　　ز بهر عشقهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق در اسی تو آتش فروز دهر شود　　سزد که دود کند عنبری شتر راهی

ز مشک آهوی خلق تو نافه اندازد　　هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که بر رخ اب و خیال　　شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد به مرگ ناگاهی

چو ظل جاه بیارا تمام هندسی فکنی
بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

سمر نمای مسیحا ز اوج عرش گذشت
ز آستان هلال تو کرد کوتاهی

ز فتنهای زمین زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد
موافقان ترا ساز سالی و جاهی

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب
تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد
از شراب هیبت طفل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت
گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

وه سرکش رام شد در زیر ران دولتت
چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند
آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت بگذر انداز اوج عرش
حال معنی را کند معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولے
چون تجلی ناپدید شد کاروان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکے نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض می تابد ز رویت چون بتابد گر ازل
گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو
قبله هفت آسمان است آستان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان
گرده تا م سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آباجگاه سلطنت آماده کرد
می جهید تیر سعادت از کمان آفتاب

گر بهای آفتاب آید بکف پیدا شدی | جای آن کز شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود | هر چه گردم متصل گردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است | باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر بپرسی قصهٔ [illegible] | چون شاه دهر [illegible] باشد قران آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] | [illegible] آفتاب

دیده از عینک چنان [illegible] | [illegible] دولت [illegible] آفتاب

صبح خورشید [illegible] | [illegible] آفتاب

[illegible] گوهر [illegible] وجود | [illegible] آفتاب

هر که [illegible] از سر تا قدم | نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان [illegible] نهان آسمان | تا بود [illegible] عیان آفتاب

وقف دولت باد [illegible] آسمان | در حقیقت باد حسن جاودان آفتاب

پایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد | همچنان کاخلاص ما خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما | همچنان بر شخص او گردد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه [illegible] | از مسیحا هم [illegible] نشان آفتاب

آسمان ماند که چون شاه جهان هرگز نبود | قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

قصیدهٔ دو مطلعین در مدح خانخانان

۱ ز خود گر دیده بر بندی چه گویم کام جان بینی | همان کز اشتیاق دیدنش [illegible] بینی

کسے کز ملک معنی در رسد خود را بگو بنما | که گر رسد اتمامی کیمیا را ارمغان بینی
ورنا قص عبارت پیش آن بر کیمیا زن | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی بخوری در کمند نقص بدگوهر | بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم و شهوت عذاب بهر تن تا کی | دو گرگ پیش پرور را جگر خوارهٔ شبان بینی
ز نفرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
به نزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | نمکدان باد و زن دست بر اطراف خوان بینی
زبان شکر منعم تا بپیوندی سوی عرفان شو | که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی
چنان مشتاق عدلانی که با صد بند و زندان | گریزی و شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد در آدمی و انگه تو شان قدر خر سنجی | هما در آشیان و انگه تو فر آشیان بینی
به خون آلوده دست و تیغ غازی را نده تحسین | تو دل را زیب اسپ و زینت برگستوان بینی
به آب و دانه خو کردی سپه هنگام صیادی | چو بر صید افگنی شهباز دل را ناکیان بینی
بطاعت آن زمان ار زنده گر لذت طاعت | چو سر در سجده مالی در جنان خود را نشان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان | عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو | که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی
به جنت خواستن بهر عشرت آنها کجا | غذای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری ولے خود را ندیده سستی | سحاب خود در آنا قبلهٔ روحانیان بینی
فشاد عالمے بیتابانه پیشانی نعمت | ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
محو خشم گر زبان پشه گهر نهد خود را | که چون قال خرابیها زند پیل دمان بینی

ز بیرون پنبه نه در گوش افغان درون را کش
اگر از لفظ و اخلاط استغاثه در میان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که چون آفتاب از فرقدان بینی

بجواب خود در آینه قبلهٔ روحانیان بینی
به بین در آینه تا آتش صد جانان بینی

مطلع

به دیدار تو دل شاد و بود دایم دو دستان تو
ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

ها لم سکند گردون نگین بنیت آرے
تو خواهی که بر احباب بهشتن تهیدستان بینی

تو محبوب جهان و نگه دار ابا و دم نابد
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

به حفظ گریه مشغولم اگر بینی در دم را
ز دل تا پردهٔ چشم دو شاخ ارغوان بینی

و لیت الماس همت بود گر ابنی اکنونش
ز تیغ زر دست افشار پر و بیجهان بینی

به وعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم لب
ورشیون زن آخر و غنچه چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز
به هفتم پایه مسند که راحتگاه جان بینی

نشان جان بجو تا نشان از بی‌نشان یابی
مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی

ز جور دست رفتم بهره ور دیده وسیله دیده
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ دی و فرو رسته ام بی سبزه امروز
تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

مثال باغ جحیم تو گل از باغ بهجوئی
من آتش از دهان بینم تو از آتش دهان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز راه آفتاب اندیشهات کوته بود زان رو
در آن گنجینه دریا لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را
که هر خاری درآن وادی رفیق کاروان بینی

شعار سلطنت سلطانیان بگذار اگر خواهی
که در ویرانه آئی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی و زنگون کن بادت پیشین
اگر خواهی که حسن ولق هندوستان بینی

ز ملک نور زان تا حبشی در کشور ظلمت — که حسن حبشیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور — به آبادی چو آئی راه زن را دیدبان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر یتیم آئم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اہل معنی طائر دولت — تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده — به آب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن — ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن — تو کج اندیشی آن بهتر که صد راز آستان بینی

نگردد غیبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت — اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان بینی

تو سر تا دیده پر شعله بی نازی ز خاکستر — به بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش کز آسیب تنک میدان — یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آ در پردهٔ بینش که بهر سو [illegible] — فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی — چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی — که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد — که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی

نوا از تلخ زنبوران چه ذوق نغمه کم یابی — حدی را نیز سنجیدن چو محمل با گران بینی

مشو منکر اہمت گاہی که بینی رہبر چشته — ور آتش خواہمت جائی که دستی بر عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن — که در هر نقش سحر آسرار پنهان بینی

اگر [illegible] جان جانان رو — که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکان سینه خلقش پر از بازار انسانی — که جنس امتاع رو دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی و دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر مو لسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش تو بینی کاه عجز کهربا سنجی
چو با عدلش به بینی ماه نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چه خواهی ای ثنا خوان حجت گفتار کردارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش
اگر خواهی که جدا زینها این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنچه در این جهان یابی
ببین در سیرتش تا آنچه در آن جهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی بکن خویشش
در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس خصم گداز و عشرت افزا ای که در خلوت
بشادی و غمش یابی بانده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون جگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر باز ورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت ز ترتیب فصولت را شدن نبود
ازان بهجت بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعائش عقد اخوت با اجابت بست ای عرفی
دعا کن نی ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خان خانان سکنی آری
خوشا نادر گوشه ای یار و حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم
که یا رب تا فلان باشد تو بهمان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یا رب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

قصائد قاآنی

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد ❊ بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد

آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار ❊ از می مینای مهرش جاودان مخمور باد

آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند ❊ آسمان در آستانش کمترین معمور باد

بر فروغ طلعتش هر گه که بگشایند چشم ❊ دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد

آسمان را هست مهر و مهر هست در دست او ❊ تا ابد از لطف خنده کارش بی دستور باد

غیر این کش هیچ کارا نیست با این سپهر ❊ از شهنشه بر منصبی از منشیان منشور باد

پیشکار اسنی که بر خرم روان شد از سپهر ❊ هر زمان فتح نوید بیسکم مشکور باد

هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید ❊ با نوای ساز بخشش زار و فی الطنبور باد

باد دائم محرم درگاه دارای جهان ❊ آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد

خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام ❊ در شبستانش عروس عافیت مستور باد

خاک پای او بپالش توتیای چشم چرخ ❊ نعل سم ابرششش تاج سر فغفور باد

ای جهاندار که در کریاس جاهت آسمان ❊ قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد

شفقت ار چه هست چون سیماب لیکن جان‌فزا — از پی قطع نسل دشمنان کافور باد
چند روزی چون اتابک گر نبودی عزم یار — بازگشتت باز چون شهر نیشاپور باد
جادوان در چنگل شاهین دهر چنگال شیر — زاحتسابت [illegible] عزم ولا [illegible] باد
تا که خواهد از ظل حضرتت آسوده حال — بدسگال از عز حضرتت تا بهشت مهجور باد

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

با ثنای نیک بهره‌مندی بود شهریار — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
گفتم نظام ملک خدا وندید ملک جم — کمتر ز سی خواجه خداوند حق گذار
سالی دو بیش از این که شد آشفته ملک جم — وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان — چون زلف یار گشت پریشان و بی‌قرار
از اهتمام خواجه سپهی دفع شور و شر — فرمان ز روی اتابک جنبش کرد شهریار
از خود چه بار جست و سبک بار بست رخت — بی لشکر و سپاه ز همدست و پیش کار
[illegible] خطا چو راهم همراه خویش بود — هر چه آفریده دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قائد او بخت خوب شه — کز جود او دو چو دو گیتی [illegible] آشکار
بس کارها که طرفه به پیشش [illegible] و کش — یک سال گشت [illegible]
یک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد — کز ناله است [illegible] و [illegible] بار
خود سنگریزه [illegible] که به تسبیح رسول — آید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی‌عون ایزدی چه کند دور آسمان — بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
[illegible] هیچ [illegible] است در [illegible] — جوش و خروش سیل ز باران است در بهار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن — گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

بارے به ملک چون در خوف و رجا گشود — تا دوست را شکور کند خصم را شکار

شورش نشاند و شوره بنا کرد و برکشید — حصنے که بر بروج فلک را در و مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوے و جر — بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار

برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش — بخشید باج برف و تکالیف را بهار

تلم سپه فزود و منال دو ساله داد — خود را عزیز کرد و درم را ذلیل و خوار

زرداد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین — دآور و پیشه ورزد و تاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود و غصه گشت — چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر غبار

کان کند و کوه سفت و قلم جست و باغ ساخت — سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و گر شکست و بیاورد سوے شهر — ششتیر را که هست یکے رود خوشگوار

هر طرار آب ز صد سیل ره فزون — که غار کوه کرد و گهے کوه کرد غبار

گه کوه را شکست چون شمشیر پادشه — گه دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار

کوهے که راز گفتے در گوش آسمان — چون سنگریزه در تگ تیشه به بیلش قرار

غارے که پاے گاو زمین ولیش عمیق — بر شاخ گاو گردون یا بیش ره سپار

سدے سدید در درهٔ بسته کاندرو — وهم از حدید بیرون شدنش نیست اقتدار

صد سیل راه کرد ز از وے یک دگر — همچون اساس عدل شهنشاه پایدار

وان چاهها که چند کند در زیر خاک — ماند از براے آب و ختمش در انتظار

فرسوده بود سوده داگرند آنچنانکه — گفتی بهشت هر یکے از آنها پر آبدار

هر چاه را دو باره به ماهی رساند و گرد — مزد آن گرفت جان بدر او که کرد کار

آری کدام مژده به است از رضای شه ۳۳ وز التفات خواجه و تائید کردگار

از بهر حفر چاه زلیس تیشه زد به خاک چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار

مزدوروار رفت به سر چاه و کار کرد تا اوج ماه با گچ و ساروج سنگ استوار

یوسف شنیده ام که به چه گریه می‌نمود او نیز یوسفی که چه از وی گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر به چاه ۳۷ او بهر آن ز نو عمل شد هزار بار

یوسف به چاه رفت و از آن پس عزیز شد او خود عزیز بود که در شد به چاه سار

فرقی دگر که داشت ز یوسف چنین بود گو شد به جبر در چه و این یک به اختیار

وز حکم خواجه ساخت به تغییر از اندرون چندین بنا که کردن نتوانش شمار

جفتی رفیع ساخت به بالای آسمان حوضی عمیق کند به پهنای روزگار

از قصرها که هر یک شان رشک آسمان وز باغها که هر یک شان داغ قندهار

گویی کشیده شهرش افلاک در بغل گویی گرفته راغش جنات در کنار

بارے پس از دو سال که از هجر خواجه شد چون نوک کلک خواجه دلش چاک چاک تن نزار

پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران جیشی کند کفیل شهنشاه کامگار

وآن خواجهٔ بزرگ خدایی هنرپرست همت به کار برده پی رفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مرمرا برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار

از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود تا روز اینچنین که شدم گرد و شیرخوار

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم بی نام و بی نشان تهیدست خاکسار

وایدون ز لطف خواجه به جایی رسیده ام کم برده صف به صف بود و بدره بار بار

بودم نخست شاخی خشک و عاقبت ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

اندر آن درگاه بندگی ورز و خدمت است
بردن پیشکش سپاه مالک برسی
این گفت و بنشست و به رکاب سر نهاد
در نزد وی هر دو آمد و بیرون شگفته روی
کرد از پی پیشکش سفر صدر راسی زد
با صد و دو ده اسب و دو صد اشتر گر
و دو ان دهان شکافته ماران آهنین
آورد و نزد وی دو هزار از سپاس جنگ
شد خلعتش داد و همایون بدست خویش
آن جبا شد گفتی که جبرئیل بافته
هم فرادش به دست خویش یکی درستار
و در خواجه بافته عاشقش از روان بان
از کردگار عقل و نقش بر بیضا نقش
و از آب تا ماهی از سیم و زر فشیز
و در [illegible] بلال و در مهر فلک تا لال
یا ماهی از [illegible] و جسم در کلوات
خواجه است تا [illegible] داد به خدمتش
هرگز از [illegible] تخلف رسول گفت
[illegible] ضمیر خواجه [illegible] و از محک

باید به عز خواجه کرسیستن استوار
اسپ و شتور و بختی و اسپ با [illegible] بار
بر خاک پاس خواجه وزی شاه جست بار
زرافشان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
چون اژدهان [illegible] غلامان [illegible] نثار
با چار [illegible] چون زمین کوب [illegible] هموار
کاول [illegible] سپر [illegible] کنند [illegible]
تا ماه‌سان برآرند از سیم [illegible] دیار
چون [illegible] خواجه [illegible]
از زلف و [illegible] و علمانش پود و تار
یعنی چه زر در دست [illegible] کار
[illegible] عبیر [illegible]
[illegible] پیکر [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] وصل [illegible] هزار
[illegible] اولیس [illegible] قیصر [illegible]
یا تا ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible] خلاف [illegible]
[illegible] که خالص است فزون [illegible] اعتبار

امروز در عوالم ہستی ز نیک و بد	71	رازے نہفتہ نیست بر آن جعفر نامدار
ناگفتہ داند از روے طفل در رحم	72	نادیدہ یابد آنچہ رود در قفار
از جود بخشد آنچہ بہر گنج سیم و زر	73	وز حزم داند آن چہ بہر شاخ برگ و بار
پیر است زندہ دل کہ جوان است تا بہ حشر	74	ز بخت شہریار مظفر مند بختیار
شاہ جہان کشا کہ گذشتہ آنکہ ہست	75	جان سوز تیغش از ملک الموت یادگار
اے خسروے کہ تا بود ہم رہ زر و لیس	76	ذکر محامدت شنوا نم یک از ہزار
ہم تیغ خاک شود ابد شدن بلند	77	الا دمے کہ در سم اسپت شود غبار
یا ہمچو آب سیل جود آن زمان کند	78	کاخر اسے جمش از لف تیغت شود بخار
یا آن زمان کہ جسم و سرش از خضاب تو	79	این یک رود بہ تیرہ و آن یک رود بدار
پیوستہ باد آتش تیغ تو مشتعل	80	تا حاسد شریر تر اسوزد از شرار

در مرثیہ امیرزادہ فردوس وسادہ فاطمہ سلطان صبیہ امیر دیوان

ہر بہار گل اند زمین گل بر آرد سر	1	گلے برفت کہ ناید بہ صد بہار دگر
گلے برفت کز امروز تا بہ دامن حشر	2	گلاب اوست کہ جاری بود ز دیدۂ تر
گلے برفت کہ با آن کہ غنچہ بود ہنوز	3	دو غنچہ داشت بہ ہر یک ہزار رنگ ظفر
گلے برفت کہ ز مشک چین دو سنبل داشت	4	نہان بہ زیر دو سنبل دو لالۂ احمر
ہلا کہ بود کجا آمد و چہ گفت و چہ شد	5	کہ ہر چہ بینم از آن سر چو با نبینم خبر
چہ شمع بود کہ روشن نگشتہ گشت خموش	6	چہ شعلہ بود کہ ناجستہ گشت خاکستر
چراغ چشم سحر نا دمیدہ کرد غروب	7	چراغ صبح دوم نا دمیدہ کرد سفر
برفت از صدف خاک گوہرے بیرون	8	کہ خلق را صدف دیدہ گشت پر گوہر

فتاد از فلک مجد اختری بزمین ... که جان خلق ازان اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن ... چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت نطق ... چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است ... که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم ... بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد ... چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر

گشاده بود رخش بر جهان در بهشت ... نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش ... بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر

مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت ... که او ز چهره فزاینده بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد ... که کاش تا نه بود و نداده بود خبر

بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست ... همی بدم که چگونه چنان کنم باور

گل شگفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ ... مه دو هفته بپایان ره چگونه شد ز نظر

بهار تازه به آنی چگونه گشت خزان ... درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر

شنیده اید که نشگفته پژمرد لاله ... شنیده اید که ناسفته پژمرد گوهر

امیرزاده نه ما جمله چاکران تو ایم ... تو گفت که پی چاکران روی بسفر

ترا که نفع سخاوت بمور و مار رسید ... بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر

ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست ... ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر

ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود ... که ماندگان ترا ماند داغها بجگر

پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق ... هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت — ز مهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

ترا که گفت که از چوب تخت سازی حرز — ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر بسوز علی ز غم عثمان سنجو است — که بستر تو کند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین — ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر بسوزشت طوق کمر نساخته بود — که دست مرگ شد طوق طاق گور کمر

بجای آنکه بپیچید جلال تشبیهی — دریغ بود که بر تخت افتدت پیکر

بجای آنکه کند دست به بر لباس حریر — دریغ بود ز پیروزه کفن کند به بر

بجای آن که نهی سر فراز بالش زر — دریغ بود به خشت لحد گذاری سر

دریغ بود که تا گور مردگان باشند — به گیسوی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال — گر از قفس به سوی آشیان گشودی پر

تنها شده لیسی و هر جای در کنار نبی — چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

ترا است جای به هر حال در کنار رسول — مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگان خدا — لبی نخواسته دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج — که ترسم از تو برنجد حکیم دانش ور

که تو بسی چه بخشی که خواست از تو خدا — چرا نخواسته بخشی به بنده بی حد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای باکرمی — هزار بار بود مهربان تر از مادر

هزار بار اگر تشنه بیم تا خوا — تمام صادر از شیم و او بود مصدر

ولی بیانست حکم قضا و قدر چنان رفته است — که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده ... ما را به رنج دنیا غافل — سپرده عشرت ما را به مرگ دلبر

47 گہے بہ طعنہ کہ داد آفرین چہ راند جور ‌ ‌ گہے بہ شکوہ کہ جبر آفرین چہ جوید شر

48 اگرچہ حق ز پئے امتحان و النش ما ‌ ‌ دو صد مثال نہادہ است در بنا و بشر

49 اگر نہ دارو ے تلخ حکیم گاہ علاج ‌ ‌ بکام ما ہمہ از روے طبع طعم شکر

50 مگر نہ این رگ شریان کہ رشتہ تن ماست ‌ ‌ وہ بسم مرد بہ فصاد و تا زند نشتر

51 زبادہ تلخ ترے نیست کش خوریم بہ ذوق ‌ ‌ کہ تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

زبانگ زیر و بم چنگ پاکتک برقص آئیم ‌ ‌ اگر بر آن نہ زند زخمہ مرد چنگ یا گر

وے چہ شربت عقبیٰ نہان ز دیدہ ماست ‌ ‌ خواص مرگ نہ دانستیم و زان گفتیم ضرر

چہ پیش نافہ دنیا خوشیم غافل ازین ‌ ‌ کہ سود او ہمہ سوگشت و نفع او ہمہ ضر

بر آب چوبین کودک چہ آگہی دارد ‌ ‌ کہ چیست تخت سلیمان درخشش ز یشم زر

رئیس دہ چہ دہقان ہمی دہد قربان ‌ ‌ ہمی چہ داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب بہ وجد آید ‌ ‌ چہ آگہیش کہ تسنیم چیست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند ‌ ‌ کہ اژدہاے دمان را کشد بہ کام اندر

چو گربہ حملہ بہ موشان برد چنان داند ‌ ‌ کہ قلب لشکر دارا درید اسکندر

بکرم پیلہ کس ار داستان پیل کند ‌ ‌ بخویش پیچد و افسانہ داندش یکسر

مگس بہ پیرہ در چشم نایدش ہیچ ‌ ‌ فرس بہ پویہ دو در وہم نایدش ہمسر

گمان برد حبشی در حبش کہ چہرہ او ‌ ‌ ہمی بہ غرہ بہا باج گیرد از قیصر

ولے اگر بسیاحت رود بہ خطہ روم ‌ ‌ ز شرم ہمچو زنان چادر افگند بر سر

ز شوق این سخن آن جعدیان خبر دارند ‌ ‌ کہ پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

بلا بہ لفظ عرب امتحان بود یعنی ‌ ‌ کہ بندہ را بہ بلا امتحان کند داور

دلا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود — نشان فراخور شانست و جامه در خور بر

هزار سال فزون است تا حسین علی — شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه جای منزه است از خلق — ولی ز غایت لطف است خلق را رهبر

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود — خدای را چه که ما مومنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست — خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید — سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه — رضای دوست طلب ترک مدعا خود بگذر

ز من امیر ایک لفظ دیگری بنیوش — عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست — بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین اینش — بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو نشنواند که احمد رشید قاآنی — که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

کلیات غالب

قصیدہ در مدح خداوند روے زمین سایۂ جہان آفرین حضرت قدر قدرت ملکۂ معظمہ انگلستان و قیصرۂ ہندوستان خلد اللہ ملکہا بالعدل والاحسان

در روزگار ما نتوان اند شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک در میان نهیب	حق داد و داد حق که بمرکز قرار یافت
دریا سے آسمان بزمین باز کرده‌اند	هر کس هر آنچه جست به بازار یافت
آمد اگر به فیض نه با ابر فرود	بر روی خاک هیچ ز تخم علف بار یافت
چون حسن ما یک شیوه بینی [illegible]	پاداش جانگداز [illegible] یافت
چون رنگ از رخ گل نگرفت بوی گل	آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک باد و آتش و آب آشتی فزود	این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
تا چار خیمه بداد گرا لیش [illegible] کند	در وهم هر چه صورت آئین چهار یافت
هر کس ز قدر فطرت خویش [illegible] گشت	هر شے ز حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت	هم بنده [illegible] خویش [illegible] یافت
هر بنده خود ز جشن خداوندگی [illegible]	ذوق خوشدلی خداوندگار یافت

صد روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت ۱۲ لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظارہ فتنه‌هاے عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهاے نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روے سخن صفاے بناگوش گل گرفت — بانگ قلم نشاط نواے هزار یافت

بر هم زدند قاعدهاے کهن به دهر — هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح ما به شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک حناے لهو آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را — از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل آرزوے اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را به عزا سوگوار یافت

گر زاهد است نیز ز رسم مسیح جام برد — در محرم است نیز ز نشه بهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نه داشت نیز — از نهار را کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مصالحه در خسروی گرفت — خود رخت خوابش از رگ گل بود تا بیافت

عنوان رنگ و بو به قلم در نوشت — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپید سوخت شد [illegible] — تاک آفرین سرو که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آیین خسروی — سودا و سر درود دانش و دانش شعار یافت

بر خستگان هند به بخشود از کرم — و کشور به یک رونق از روزگار یافت

جشنے به کارساز ز اقبال ساز دو — کاقبال ناز زیبش سازگار یافت

با هیچیان ز ناز که پهلو زند به تاج — از پایه تخت پایه استوار یافت

نازد جهان بخویش که بالد بدو که تخت ‌ ‌ از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

یابست انجم از پے ترصیع تاج و تخت ‌ ‌ تا هم فروتنے که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن ازان ست ‌ ‌ آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگے که نقش لعل و زمرد نبسته بود ‌ ‌ در سینه خانه خانه جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج ‌ ‌ تنها نه آبرو که گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سپهر همسری نبود ‌ ‌ ساقی گری گزید و دوران حلقه بار یافت

زین پس بسے میانه چه مردم سخن ‌ ‌ از دور باشها که جم از پرده دار یافت

همت نخوست باده ز انگور ساختن ‌ ‌ در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام ‌ ‌ داند همے که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهاے رنگ و بو ‌ ‌ با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست ‌ ‌ آورد گر بهار تنش را نگار یافت

در راه پائمرد غضب بیان شمرده شد ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجے که آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ جوشے که خون بناف غزال تتار یافت

روزے که زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ توسن شرف بجبهه شیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ در خط جاده ناقه گردون مهار یافت

در دور شکارگاه شه نگه ز شست جست ‌ ‌ چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

باشد بجا که شه بمنزل شهد فرس ‌ ‌ بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان ‌ ‌ این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانرواست آنکه ازو فر شد گنتش ‌ ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان که فیض باد بهاری نگشته بود	صد بار هم از گرد از نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای ستایشگری زبان	شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چه جا چنین نبود کز عطای دهر	آبان مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت	خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود	دامان گل نسیم به دست چنار یافت
امروز لاله لاله به کوهسار دید	دهقان که دی به دامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد	ناچار هیچ شد به دعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه	وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
گها تا که مستعار بود همچو عمر خلق	عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت شاه بر یافتن	عمر خود ز روی شیشه گلهای شمار یافت

ازبس پر است جیب همی ز نقد اسم
آنجا الف نشسته حساب هزار یافت

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین پنج روزه عمر مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که چیره دزد دگر میرود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — بر آنچه که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زبان توبه و عذر است وقت بیداری — برآر دست دعا سوی درد و ناک بنال

وصال حضرت جانان قرین مبارکباد | 13 | که دیر و زود فراق او فتد همچو وصال
بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم | 14 | که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند | 15 | مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | | که آفتاب فلک را ضرورت است زوال
کنون سوی اجل میپرد کبوتر نفس | | که دست جور زمانه بپرکند شهبال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم | | نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی | | که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | | بزور بازوی تقوی که الحرب سجال
مراد نفس نه داده ازین سرای غرور | | که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | | شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل | | که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چاره نمی دانم | | بجز محبت مردان مستقیم الحال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است | | که پایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول | | نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دائم المعروف | | ز بهر آنکه نه امروز میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش | | از آستان مربی کبار و اطفال
سوال نیست مگر برخسته اند کرمش | | سوال خیز چه حاجت که عالمست بحال
سخن ز ظلوم و جهول کریم تو زیبد | | چه آید از ضعفای کریم ذوالجلال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | | که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی صفت الربیع

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

اینچه بوییست که از جانب خلخ بدمید / وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

چه هوالیست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح / بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد / شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید / وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند / التیاشا ز چمن گلبن حمرا برخاست

عاشق امروز بدوستی بتماشا نشست / که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند / بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد / نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت / با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید / عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

پرده بر روش چو برانداخت نقاب سر زلف / گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق بهم برکرد باد / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش به صبر جهان غارت کرد / که جهاز از حرم راز معما برخاست

سعدیا با سیه کردن سودا تا کی / که قلم ز ابلیس اندیست تو سودا برخاست

الضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنان که دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع و بیان / که هیچ واسطه دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای دولت یک تازه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرا مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمنی اندر پی / بدین ببین که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرستی بیهوده چنین شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بد اندیش دوستان خدا — که پای بند غبار اجزای جهانی نیست
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکش که مردان را — رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق برو و هر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — که مرد را ارادت صدق ثانی نیست
زبان به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما — بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
ولی به خواجهٔ عطار گو ستایش مشک — مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی النصایح والمواعظ

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت به در قصر می‌زنند — نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جسم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب	دل میبرد ولیکن بماند ز دلبری
هاروت را که خلق جهان سحر از و برند	در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری
مردی گمان مبر که به سرپنجه است و زور	با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
مشنو از آن که بیفکندت پیروی نفس	در ورطه‌ئی که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و باز	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتیست	ای بدمعاملت به همه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده این شخص	نزدیک عارفان تو چو حیوان محقری
بس آدمی که دیو پرستی غلام اوست	در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند به بحر و بر	بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ئی که بقیمت کجا رسد	لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده	کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب	در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود	بیدار باش تا پی او ره نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان	کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود	راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر
در حلقهٔ به صورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

از صد یکی به جای نیاورده شکر علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنه ددی به صورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای به فصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگوئی و عذری بیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را
مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف به ذات شو نه به دلق قلندری

در کم ز خویشتن به حقارت نظر مکن
گر بهتری به مال به گوهر برابری

ور بهتری به مال کنی فخر بر حکیم
کون خرت شمار و اگر گاو عنبری

فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

شیرینی که صبر و به هر حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

هر کس به تنگ آمده ز دو جهان نیست هیچ
لیکن چه غم ترا که به خواب خوش اندری

تا پیش نشسته به فراغت و کام دل
یارستی ز تنگنای لحد یاد ناوری

[illegible] گور [illegible] گشته بود
از سر نهند فخر و کیانی و سروری

کانجا بدست فتنه بینی غلیل وار	درهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	سنگین نخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	ور مدبر است گنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند	طغرای نیکبختی و تبل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ است فقیر اشعث اغبر مدار از آنکه	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	دامن کشان سندس و خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ایضاً فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی	نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش	پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچد ‌‌ ستیزهٔ دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن ‌‌ چه دشمنی است که با دوستان نمی‌پائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت ‌‌ که همچو طفل به بخشی و باز بربائی

هزار نرگسی هرچه خوبتر بندی ‌‌ تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی

به عمر خویش کسی از تو کام برنگرفت ‌‌ که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس ‌‌ نخواستم که به قدر من از را افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی ‌‌ ترا سلامت پیری و پای برجائی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب ‌‌ کجاست جهل جوانی و عشق برنائی

چو با قضا و اجل پنجه نتوان آمد ‌‌ تفاوتی نکند گر زیری و دانائی

نه آن حبیب انیس از کنار من رفته است ‌‌ که بعد از او متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم ‌‌ بر آستینش منقش علم از زیبائی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی ‌‌ چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی ‌‌ چو گل به عمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد ‌‌ نه آب دیده که گر خون دل بپالائی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون ‌‌ که عاقبت به مصیبت نه کرد یکتائی

چو خوان یغما برهم زنند ناکامی ‌‌ زمانه مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند ‌‌ وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچاره ره در ثری رفتند ‌‌ تو همچنان ز کبر بشیدائی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم ‌‌ ضرورتست که روزی بگل بیندائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده	نه پنجه روز که در عیش و در تماشائی
و باغ پخته که من شهر مرد و برنایم	برو که با سگ ... بقفس هم تو برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد	تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
بهر آن زمان که ز تو مردمی برآساید	درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل زنی تیغ یا زبان آید	که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن	چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی
دگر عنایت توفیق حق نگیرد دست	بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش	که دردمند نوازی جرم بخشائی
اگر جفا بکنی سزاوار حضرت آوردم	نگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود کس از کارگاه جلوائی

سکندرنامہ مولوی نظامی گنجوی

حمد باری تعالےٰ فعولن فعولن فعولن فعول

متن

خدایا جہان پادشائی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناہِ بلندی و پستی توئی | ہمہ نیستند آنچہ ہستی توئی
ہمہ آفریدہ است بالا و پست | توئی آفرینندۂ ہرچہ ہست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم راندہ بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواہی نخست
خرد را تو روشن بصر کردۂ | چراغ ہدایت تو بر کردۂ
توئی کآسمان را برافراختی | زمین را گذرگاہِ او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطرہ آب | گہرہائے روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطفہا ہر پدید | بہ جوہر فروشان تو دادی کلید
جواہر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روے جوہر کشی رنگ را
نبارد ہوا تا نگوئی ببار | زمین نا ورد تا نگوئی بیار
جہان را بدین خوبی آراستی | برون زانکہ یاریگرے خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی بہ اندازۂ یک دگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار | کہ بہ زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری		که اندیشه با نقش او برتری
مهندس بسی جوید از رازشان	16	ندانند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی	17	دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن به اقرار تو	18	نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست	19	ز راز تو اندیشه بیگانه نیست
به هر پیکر آفریدی و بستی طراز		نیازت نباشد به همسر نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان		همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند	20	سر خود برون نارد از بند تو
نبود آفرینش تو بودی خدای		نباشد همه هم تو باشی بجای
ز خلوت بدی کافرینش نبود		نه چون کرده شد بر تو دستش نبود
بتعظیم تو هیچ آیت نیست		اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پیوند تو تا فزاهم شوی		نه افزوده نسبت تا کم شوی
کواکب تو بربستی افلاک را		چو مردم تو آراستی خاک را
توان گوهر آراسته چار پنج		سلاسل کش این گهران در شکنج
حصار فلک بر کشیدی بلند		درو کردی اندیشه را شهربند
خرد تا ابد در نیابد ترا		که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت سنگبار		کند پیک ادراک را سنگسار
خیال خطا خالی از راه تو		ز گردندگی دور درگاه تو
کسی کز تو گردد بلندی گرای		بیافکندنش کس نگیرد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند / به پا در وی کس نه گردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پاسهٔ پیل است وگر پرّ مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو دهی نقد تدبیر پاک / ز موری به ماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گر از نطفهٔ نیکبختی دهی / که از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای / کنی آشنائی ز بیگانه‌ای
گهی با چنین گوهری خانه‌خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از بیم آن کز ... تو / نشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را به تو بار نیست / که با شعله گنج را کار نیست
تقاضای زبان از قیاسان برآر / که تا راز سلطان نگوید باز
برآرندهٔ این چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن این جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست / که جز گرد و ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رهوار گستافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یاد می از هرچه دارم به یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

دگر با بد او است راهم بپشت	53	همه روز تا شب پناهم تویست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری	54	مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز	55	کز این یا نیاز آن شوم بے نیاز
پرستندهٔ گز رهِ بندگی	ق 56	کنم چون توئے را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بہ گنج	57	در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آورِ خلق عالم توئی		تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابے بدست		حسابِ من از تست چند آنکہ ہست
بد و نیک را از تو آید کلید		ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام		که بد را حوالت به خود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت		به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتے و ز من آموختن		ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نامم توام جان توازی کند		بمن دیو کے دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن		که گویم توئی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میزیم		چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زان بارگاه	ق	که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش		دگرگون نگردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاکِ مرا		نه بیند کسے جان پاکِ مرا
پژوهندهٔ حال سربستهٔ من		نهد تهمت نیست بر ہستِ من
ز غیب آن نمودارش آید بدست		کزین غیب آگاه گردد که ہست

چو بربستهٔ توسن سست رای	72	بسے حجت انگیختم دل‌کشاے
تو نیز ار شوی مهدی من در نهفت	73	خبر ده که چون ماند گرخاک خفت
چنان گرم کن عرصه مرهم به تو	74	که خرم دل آییم چو آییم به تو
همه همرهان تا بدریا سند	75	چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است گر دست و پای	76	زمین باز دانند یک یک بجای
تویی آن که تا من منم یا منی	77	ازین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر درے بینم	78	بامید تاجے سکندر بینم
سرے کز تو گردد بلندی گرای	79	بافگندن کس نیفتد ز پاے
سرے کان ازین در ندارم دریغ	80	به از تاج بخشی بدان سر که تیغ
ز حکمے که آن در ازل رانده	81	نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش	82	کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی مرا گفتی که در رنج و تاب	83	دعائے کنی من کنم مستجاب
چو هم اسپر با بنده دارم ترا	84	درین عاجزی چون نخواهم ترا
بسے کار تو بنده پروردن است	85	مرا کار با بندگی کردن است
دو کار است با فر و فرخندگی	86	خداوندی از تو ز ما بندگی
شکسته شبان گشته ام بلکه خرد	87	که آباد بم راه مه باد برد
تویی گر شکستم رهائی دهی	88	وگر تشنگی مومیائی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه	89	چو مهتاب مشعل برافروز راه
نگهدار مم از رخنهٔ رهزنان	90	مکن شاد بر من دل دشمنان

به شکرم رسان اول آنگه به گنج ‏‏ نخستم صبوری ده آنگاه رنج

گرم در بلایی کهن مبتلا ‏‏ نخستم صبوری ده آنگه بلا

بلایی که باشم در آن ناصبور ‏‏ زمن دور دار ای ز بیداد دور

گرم تنگدستی دهی در نورد ‏‏ کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون آرم از خود به پرستندگی ‏‏ نخستم برون با تو از بندگی

به هر گوشه کافتم ثنا خوان تست ‏‏ به هر جا که باشم خدا دان تست

ترا بر همه هست پیروزی ‏‏ توی آنکه بر یک قرار ایستی

شود خیره با خود ترا زان کلید ‏‏ کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند ‏‏ ورقهای بیهوده پاره کند

ثنا باید از هرچه با تو گفتن ‏‏ عنان باید از هر دو سو تافتن

تو دانا و بیجاست منزل شناس ‏‏ ازین نگذری در دل آید هراس

سپردم به تو مایهٔ خویش را ‏‏ تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات جل و علا و تضرع نمودن بجناب باری تعالیٰ

بزرگا بزرگی ده ... ستم ‏‏ ز لطف بزرگی تو ... بی ستم

نیارد رهم از خانهٔ چرخ بخت ‏‏ تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار ‏‏ ز من باد مشعل کشان دور دار

بگشتن تو دادی نخستین بهم ‏‏ بده آنچه گشتم بر امید بیم

گر از راه بانداست سیلاب سخت ‏‏ بپیچان عنانش من از راه رخت

ازین سیل کاهم جهان در گذار ‏‏ که تا پل نشکند برمن آب رود بار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم | 7 | به درگاه تو روسیاه آمدم

سیاهِ مراهم تو گردان سپید | 8 | مگردانم از درگهت نا امید

سرشت مرا کافریدی ز خاک | 9 | سرشته تو کردی نه ناپاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت | | قضای تو این نقش بر من نبشت

خداوند مائی و ما بنده ایم | | به نیروی تو یک به یک زنده ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را | | نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو | | چگونه نه بینم به دو راهِ تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای | | به نقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداختست | | که هستی تو سازنده او ساختست

بسی منزل آمد زمین تا به تو | | نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمی است | | به اندازهٔ فکرت آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون | | سر از حد اندازه نارد برون

به هر پایهٔ دست چندان رسد | | که آن پایه را حد به پایان رسد

چه پایان پذیرد حد کائنات | | نماند در اندیشه دیگر جهات

نبیند نشید اندیشه افزون ازین | | که هستی نه بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من | | که باشد سوی مصلحت راه من

رهِ پیشم آور که انجام کار | | تو خشنود باشی و من رستگار

جزین نیستم چارهٔ در سرشت | | که سر بر نگردانم از سر نوشت

نویسم خطی در ستایش گری | | مسجل به امضای پیغمبری

گواهی بر آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار

نگه دارم آن خط چو پیمان [illegible] | چو تشویر پر بازوی خود [illegible]

دران داوری گاه چون تیغ تیز | گرم تیغ تیزست و گر رستخیز

چه پیران شود نامها سوی مرد | من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون کامرانی درست | برین حکم [illegible]

فرود آرمت هم به درگاه خویش | نگردانم سر رشته از راه خویش

ز من جستن و درد نمودن ز تو | بجای آمدن [illegible] فزودن ز تو

امیدم به تو هست زاندازه بیش | مکن نا امیدم ز درگاه خویش

اگرچه دگر مرکب برون رانده ام | به راه تو در نیم ره مانده ام

چو با ایرس بی من آراستی | بدان رسم و آیین که تو خواستی

[illegible] سر نقش آر [illegible] | [illegible]

چه خواهی ز من با چنین بود | همان گیر تا بود [illegible]

مران چون [illegible] اندر [illegible] | مزن [illegible]

چه داویم ناموس نام آوران | [illegible]

تو دادی مرا پایگاه بلند | توام [illegible]

سکندر اگر بر سر نهادی کلاه | [illegible]

و گر [illegible] | [illegible]

مکن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من

[illegible] و آن [illegible] | نیارد [illegible]

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته — چه شب چون دعا صبح درخواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش — در آواز گیتی به آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب — فرو برده صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست — برانگیخته فکرت شه‌پرست

گشاده دل و دیده بردوخته — به دو استی خاطر افروخته

که چون بایدم طرحی ساختن — نگاری در آن طرح انداختن

فکنده سرم را سراسیمه وار — چو بالین گویان به گویان فکار

سرم بر سر زانو آورده پای — زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض و اعضای من — سر من شده کرسی پای من

به جولان اندیشه ره نورد — ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته — به صحرای جان توشه برداشته

که از موج ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در پای من — شده پای من آتشین دامن

گدازنده چون موم در آفتاب — بهم بر چنان بسته در دیده خواب

که چندان ز بیداری آشفته شد — که از موم خود خواب را دوختند

در او بینها گوی رسته ز اندیشه تاک — پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد به من خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی — وزو دوده هر کرا دیدمی

مؤذن برآورد بانگ قنوت — که سبحان حی الذی لایموت

رطب چیدن درآمد ز دو چشم خواب — دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من نالهٔ آگهی — کز اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم — در اندیشه چون شمع می‌سوختم

دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت در زهره به افسونگری

که مشغل چندین نباید نشست — دگر باره طرزی نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانهٔ — درختی نشانم ز یک دانهٔ

بشیرینی کشتی فرومایگان — نه دزدند کالای همسایگان

که هر کو فکند میوهٔ زین درخت — نشاننده را گو دعای نیکبخت

گر ستم سپر تیز هوشان سخن — شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه — گر ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چه ترسم از قطره دزد — که ابرم و بهبخشش این دست مزد

که دارد دکانی درین چارسو — گه در خیمه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد بر و نام دیغ

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج

به بازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد

به دکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیک جا ندید

فرو ریخته زر بیک انبار جست — فراخش فراخ و درستش درست

بامید آن گنج دینار بست — بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد

دو بانگ مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن

به زاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر هر دو گوهر فروش

که از ملک دینا بچندین درنگ — درستی در آورده بودم به چنگ

شنیدم نه از زیرکی از ابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی

به گنجینهٔ این دکان تاختم — زر خود بدین زر بر انداختم

مگر گرد آن زر بدین ریخته — خود آن زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد — وز آمیزشش زر بد و قصه کرد

که بسیار ناید بر اندکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر آنکس که شد وز دبنگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غم بوان بود — چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستبرد
که من نیز یارم زد بانگ دزد

سیاهان که تاراج رومی کنند
به دزدی جهان را تهی میکنند

بروز آتشی پیش آرند گرم
که دارد سپیدی دیده از دیده شرم

و پیران نگر تا بروز سپید
قلم چون تراشند از مشک بید

نهانیان مرا کاشکارا برند
نه گنج است اگر تا بخارا برند

بخسرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا بود
دل دوست خود سوی مدارا شود

اگر دزد پرده برآرد نفیر
بر دوست او نشنود دزدگیر

به ار من نگهدارم که خود روزگار
سپهر نیک و بد باشد آموزگار

نه ازدهی گردون گردان بپیچ
نماند و نه ماند نخیده هیچ

بیا ساقی از من نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا

از آن داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

در سبب حال و سر انجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازه
کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیران به سرپنجه بگشای چنگ
چو روبه میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزی یا باد گرد
برون ناورد موی خویش از نورد

بپیچد کند پیشه فلک پای خویش
دلیری نگردست یا پای خویش

بپرد پوستین خون خود را خورد همه کس تن او و پوست را پرورد
سپیدی انجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خویش کنند برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن که دو ناگزیر است برخاستن
بهاران جهانی کو خود آن کسیست طمع را نیازار او را بسیست
برون آی زین پرده هفت رنگ که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این نیا دو بهانه انگیختن چو جادو بکس در نیاویختن
چه گوئی که در سرخی نه لعل سپید که چه دیده باشد ز تو ناامید
بهر دم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خوگر است آدمی
اگر کان گنجی نهانی بدست بسی گنج زینگونه در خاک هست
چه گنجست کان ارمغانیم نیست دریغا جوانی جوانیم نیست
چو دور افتد از میوه خورشید وار چه حسرت بماند نخل بی را چه بار
چو میوه رسیده شود شاخ را که او را فرامش کند کاخ را
جوانی شد و زندگانی نماند جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پیوسته بوسیده شد استخوان دگر قصه خوبروئی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ خندان بود که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد به باغ زبانه دهد جای بلبل به زاغ

بود بیکسه ریزان ز شاخ تابشه | ندیل باغبان زد شود درد ند

رباحین ز بستان شود ناپدید | ذر باغ ارکس سنجید کلید

بنال بس کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دو تا شد تهی سرو آراسته | که پاره شد از باغ برخاسته

چو تا بیج شعب در آید بیال | دگرگونه شد پیش با غیره حال

سرانه بارد ... | جهانه ز تنگی آرد از ...

فرو ماند درست هم تخت آتش | گران گشت پا هم به برنا سختش

تنم گوشهٔ لا چو رو تهی گرفت | قلم سرخی اندا خشت زردی گرفت

چون رونده زده ماند باز | میانین گرآید سر هم را نیاز

همان بود چو گانهای باد پا | به صد زخم چوگان نجنبد ز جا

طرب با من هم نگم شد کلید | نشان اشتهائی آید پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل به رفتن گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

خضاب عروسان در آید گوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از مهر پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچ را و وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را | نبینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی — ز دم لاف پیری و افتادگی

کنون کز غم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبے که در کنج باغ — فروزنده باشد به شب چون چراغ

شب افروز کرمے که تابد ز دور — ز بے نوری شب شود لاف نور

اگر دیدمے در خود افزایشے — طلب کردمے جائے آسایشے

به آسودگی عمر تو کردمے — جهان را به شادی گذر کردمے

چو روز جوانی به پایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید

به تدبیر آنم که سر چون نهم — چگونه سپے از کار بیرون کنم

سرے کو سزاوار باشد به تاج — سرین گاه او سنگ باشد علاج

ازان پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز

ورم آرم به هر رخنه دست خویش — نگهدارم آوازهٔ هست خویش

به هر مهرهٔ دستبازی کنم — به درمانده خود چاره سازی کنم

چو ره با گسیلم ازین پل گذشت — به گیلان ندارم سر بازگشت

درین راه خوابیده چون من بسے است — نیارد کسے یاد کاینجا کسے است

بیا و آور اے تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

گیاهے ز خاکم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکے ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود — بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته‌ٔ چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می فراگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام — به می دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست — بهر چار مذهب حلال آمدست
نه آن می که آمد بمذهب حرام — میی کاصل مذهب بدو شد تمام

گفتار در نصیحت

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن باده گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را به مسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد جز جیب حاسد مباد

خریدار دُر چون صدف دیده دوخت — بدین کاسدی دُر نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید به گوهر پسند

نیوشندهٔ خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش — کشم رشته با جان او جان خویش

زبانه چنین پیشه‌ها بر دهد — یکی در ستاند یکی در دهد

ولی کوک بی جان خراشی بود — کمندی که بی دورباشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند

گهرمار بر گنج ازینجا نشست — که تا رایگان گنج ناید بدست (مهره)

نشاید توان پاس ره داشتن — به خاکستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوش کان سرشت منست — بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر رهروان کین کمر بسته‌اند — به خوی بد از رهزنان رسته‌اند

بدان تا گریزند طفلان راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن دستکش / ره آورد من بس بود خوی خوش

به خوی خوش آسوده شد گوهرم / بدین زیرکی هم بدین بگذرم

چه از بهر کس یاوه‌ای سفتن است / سرودی هم از بهر خود گفتن است

ز چندین سخن گو سخن یاد دار / سخن راستم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت چنین / اقامت کند تا قیامت همین

منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت کمر بسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه

چو بر جیب در جنگ هر بدگمان / کمان دارم و برنه دارم کمان

بخواهش نه درهم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم

سخن هم بر اندوه کس برق وار / که از برق بر من افتد شرار

به هر خار چون گل صلای زنم / بهر زخم چون نی نوای زنم

مگر آتش این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست عیب جوی

بجویندگان چشم آن مال و گنج / که از باز دادن نیاید به سنج

نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

پس پشت پیچان نگردم / که در پیش رو پیش خیالت برم

نه چون دوست بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگارم بد اندیش را نیز بد	گران گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرم برش فرود	ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم	زیارت گر نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود زرفشان	کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم به گنج	جهان باد و از باد ریزد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف	کرا بود چون من حریف شگرف
که در دست بر پیچ رنگین گلی	ز من عالی آواز تر بلبلی
به هر داستانی دفتر آراسته	بهر نکتهٔ خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی	جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن	گلابی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب	بخندانمش باز چون آفتاب
به دستم دراز دولت خوش عنان	طرز و چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن	به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن در خویش من از گوشه رست	ز جا گر بجنبم شود هیچ سست
چله چون چهل گشت خلوت هزار	به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن	نشاید ز ره تا بجا را شدن
همان به که با اینچنین باد سخت	برون نا درم چون گل از گوشه رخت
بجود گم شوم خلق را ره نمای	همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچید از خفتن و تاختن	ندانم دگر چارهٔ ساختن

چنین گر سخن نشگفانم گلے
بران گل زنم ناله چون بلبلے

اگر به ز خود نگینے دیدمے
گل سرخ یا زرد ازو چیدمے

چو از ران خود خورد باید کباب
چه گردم به دریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ
دهم گوش را از دهن توشهٔ

ملالت گرفت از من ایام را
بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکے مرده شخصم بمردی روان
نه از کاردانی نه از کاردان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسے کو به جان و به تن
مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی بر تافتم
کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بدشوم
همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان
خدا هست رزاق روزی رسان

نه بر حاجت از خلق بر بسته به
ز دریوزهٔ هر درے رسته به

مرا کاشکے بودے آن دسترس
که نگذارمے حاجت کس به کس

درین منزل تنگنائی از بیم خوان
نیارم سر از خط فرمان برون

چنین حال منزل کشے چون بود
که زندانیِ منزل خون بود

ز خلق از گلے به اندوده ام
درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز چو در گشتم ز نام
کا دیدم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ	نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پرورے	کہ بر سازد از جوهرے جوهرے
ز هر جو کہ انداختم در خراس	درے باز دادم بہ گوهرشناس
تر و خشک از آنست کز خار من	بکہگل درآمد دو دیوار من
تن اینجا بہ پست جوین ساختن	دل آنجا بگنجینہ پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر	کہ شغلے دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبے شاد بر بسترے	کہ نگشادم آن شب ز دانش درے
ضمیرم نہ زن بلکہ آتش زن است	کہ مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضاے آن بکر چون آیدش	کہ از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلنوازی سخنہاے بکر	بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است	نہ هر کس سزاے سخن گفتن است
بلدرسے سفالینہ ناسفتہ گیر	سر دوسے بگر بایہ در گفتہ گیر
بلندیش زان دستہا فراخ	کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکہ شاه زر میزنی
چنان زن کہ گر بشکند نشکنی

قران السعدین

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بجادوگری / بازکشایم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشم / سحر زبان را بقلم درکشم

پیرهن از غالیه شبدیم بند / پیش صف مورچه ریزیم قند

سلک سخن را که در افشان کنم / پیش کش حضرت سلطان کنم

ای سخن از رشته برون ریز در / وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو بوسیم در دولت پناه / تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر روش دارا نشان / آینه روی سکندر وشان

برج شرف چون فلک از هشت پشت / هفت فلک چنبر او را بپشت

بر شرف ماه سر افراخته / جای شرف بر سر مه ساخته

پشت به پشت از دو طرف شهریار / هر طرف از هر دو طرف تاجدار

در گهر از تاجوران سربلند / بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو زبالش بیار | میوه یکے آمد و بالش چهار

میوهٔ دلهاے بلند اختران | شاخ نشاختش بنسب سروران

نور جد از جبههٔ او تافته | فر جد از فر جد خود یافته

شمس جهانگیر جد باورش | اظهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت | خوے خوشش نسخهٔ باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم | حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود | کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز سه برزست | کیست که این پایه بدو درخورست

شاه جهان بخت معز جهان | تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل کیان کیقباد | کافسر جد فر کیانیش داد

یافته از خطبهٔ نامش اثر | پایهٔ منبر بفلک برده سر

تا همه از آن منبر چون نردبان | خطبهٔ او بر شده تا آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست | بلکه بنامش درم از خاک رست

تا ز کفش یافت زمین کیمیا | رست زر از خاک بجاے گیا

گل که بروید ز زمین سرخ و زرد | سکهٔ زر دان که کفش تخم کرد

سکهٔ زر ریخت بروے زمین | گرچه که روزی شده زر از زمین

ور کفش از سکهٔ ضرب کرم | کز فلکش هاست بروے درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد | بخشش او مهر درم باز کرد

گر جد والاش ز حیدر کرم | کرد یکے را دو عطاهای درم

بین سه یار در پیش تا چه کرد — گر سه یکی بود و یکی را سه کرد

هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح در آمد و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست — خاک بر آن سر که نه اینش هواست

چشم چو این سرمه نیارد وازد — کیست که این چشم ندارد وازد

بس که بخاک در او گاه بار — چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که چشم سران در فشاند — خاک سیه گشت و آن سرمه ماند

زاهل بصر هر که بر آن در شتافت — خاک طلب کرد ولی سرمه یافت

از سم اسپش که زمین کرده چاک — خاک پر از سرمه شد و سرمه خاک

خواست که پیشش ز سپهر برین — ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت سم اسپش گرد — هم بفلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زنان گرم شود آفتاب — تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جبینش چو بدید از کمین — در شده از شرم بزیر زمین

دشمن او راست ز رفعت مکان — تیر زمین چون در بر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند — خون بد اندیش بگردن کند

گاه وغا یک تنه چون صد سپاه — خاک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در حمله کشائی کمر — لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری برش — عبرهٔ بحرین بهای درش

روم بگیرد بگه کارزار — تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک پیکانش بیغمای چنگ — این خطا دور شده وآن ز زنگ

ور بکمان دست برد چون هژبر
قوس قزح دان که برآید ز ابر

در کششش تیر چو شد سخت کوش
زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان
کوهی روز بد اندیش وان

آمده تیرش ز خطا چند گره
لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیر وی از شیر جهد گاه کار
شیر ز تیرش نه جهد در شکار

گوی زمین در خم چوگان اوست
عالم کیخست بمیدان اوست

ایزدش از فتنه نگهدار باد
باوی و با دولت او یار باد

صفت فصل دی و سردی مهر شه شرق و آمدن تیغ کشیده زپی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد
تیر بر اقلیم لب باسپرد

گشت چو یک خانه کمان سپهر
داد سپهر آتش تیرش ز مهر

قوس همی گشت سنی ایستاد
زان فلکش آتش خورشید داد

بسکه ز خورشید شد آتش نشین
گشت همه خانهٔ قوس آتشین

زال جهان چرخ زدن کرد ساز
داد لب رشته بغایت دراز

رشته ز تطویل همه خورد پیچ
تا بده تقصیر در اندیش هیچ

بنده بسی دید که شب کم نگشت
گرچه که هر شب بکمالی گذشت

گم شده روز از شب بی منتها
خوانده همی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده
کش بگه چاشت زوال آمده

شحنهٔ خور نقطهٔ از خط شب — گرد و خاک در دو نهادش لقب

بستن یخ بر سر بوستان — گرچه خبر برف به هندوستان

از عمل عالم هم انقلاب — نقرهٔ خالص شده سیماب آب

داشت چنین باد دیوانه جنگ — چوب بسی داد به دیوانه سنگ

آب نه آهن شده زنجیر تاب — بلکه ز آهن شده زنجیر آب

هر که در سلسله کاری نشست — سلسله گم گشته و دیوانه جست

چشمه ز بی سنگی خود می شتافت — گشت گران سنگ ز سنگی که یافت

آب که صد شیشه نمودی ز دست — سنگ شد و شیشهٔ خود را شکست

بست جهان بند سلاسل بر آب — داده کلیدش بکف آفتاب

قطره که شد ز ابر چکان بر هوا — مهرهٔ بلور شده در هوا

بست هوا بر دل آب از عمل — عقدهٔ مشکل که نگشت حل

سکهٔ وی کرده بضرب کیان — نقرهٔ فزون در درم ماهیان

باد که بر آب سپی زد قلم — آب چو شد تخته بماند از رقم

گر روی دیوانه جنون در گرفت — باد ز آب از چه قلم بر گرفت

دانه بحد یکه نرست از گیاه — آب شد از گردش دور آسیا

گشت غدیر از تن بط نقره سای — زو بط زرپای شد نقره پای

حوض که دورش ز تسلسل نشست — دور وی از نقش تسلسل بجست

چونکه شهر سلسله در پا فگند — گرد هوا سلسله را تخته بند

آب روان شد گره تا گشاد — روی زمین آخر سنگیش داد

صفت فصل خزان و مغل عزم سپاه
هم بدانسان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانه ساخت / باد روان کرد به گلزار تاخت

شاه سپهر عزم ز ولایت براند / کش چمن هیچ ولایت نماند

کوه ز رنگ آتش لاله فروخت / شعله بدامانش گرفت و بسوخت

لاله سر از سنگ بلنگی سپرد / ماند سیه النگ و بادش ببرد

باد خزان آمد و زانجا که بود / خشک شده باغ هم آنجا که بود

گشت سمن نازک زرد و حقیر / کاب گرفتش بلب آبگیر

رفت سمن روی چمن را گذاشت / زانکه خزان روی نگاهش نداشت

جامه خود کرده بنفشه کبود / گشت چو صوفی به رکوع و سجود

شد به تن نازک زیبای گل / پاره همه پوست ز سرپای گل

لاله ز بسیاری خون در فساد / ریخته نازک تنش از تیغ باد

سوخته از آتش خود لاله زار / گشته ورقش ز خزان پر غبار

دفتر صد برگ فتاده ز دست / آمده در هر ورق او شکست

حله سمن را شده شیرازه باز / نامده از باد ورقها فراز

سوسن آزاد دم در افتادگی / هیچ نمی‌گفت در آزادگی

نسترن آویخته شاخ بود / هر دو بهم بازگسستند زود

سرو که از سایه فتاده نداد / سایه شبنان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه	17	مانده ز بی برگی خود برهنه
برهنه گشته گل بباغ	18	باد کنان خس کشی از روی لاغ
دید چو نرگس چمن این فساد	19	گل شده در دیدهٔ خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور روش	20	خار عصا باد خزان کورکش
پختگی کرد درختان ز سر	21	گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه یاسمن زارها		گوژ شد از چیدن دینارها
بر زمین افتاده بسی نازنین		لرزه کنان بر سرشان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران		خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش		کرد نگون سبز لش بلبلش
باد بهر سرو و بید فراز		سرو ز سر پا بخفته دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته		باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سر خیش دمان از برون		کش همه در پوست درافتاده خون
آب که باران بگل کوزه بیخت		کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر		شد تره ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چنار از روش		زیبق لرزان بکف مرتعش
گر چه بید از خمل دست برد		گشته لگد خوار ز گنجشک خرد
بید بیار ریز ز هر برگ تیغ		ریخته خون از تن گل بی دریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد		خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد گشادیش دل		شد هم از آن باد گریبان گسل

جامۂ گل پارہ شدہ بر تنش — غنچہ گرہ بر زدہ بر دامنش

دامن نسرین کہ در آمد بخار — ماند ہمانجا و سر پیوند دار

گل شدہ بی روے بہر بوستان — مرغ ز بی روئے او در فغان

از کلہ مرغ نواہے کہ خاست — سرو بہ رقص آمدہ و پایش بجاست

بر سر ہر خار کہ بلبل گذشت — حلق وے افتادہ خراشیدہ گشت

بلبل ازین غم بچنان چون نشست — گشتہ دم رنگ دگرگونہ گشت

گنگ شدہ طوطی ز زاغ و زغن — در دہنش یافتہ جاے سخن

کور شدہ فاختہ از بول زاغ — فاختہ کو آمدہ گل را بباغ

فرش بہ پیچید گل از روے گل — خواند غلیو از گلّۂ السنبل

باغ خراب از قدم بوم شوم — چند قدم شوم شدہ یار بوم

نالۂ ہیسچہ کہ بماندہ وحش — حلق تہی گشتہ ز زیر و بمش

در طلب روے نکو سو بسو — قمری کوکو زدنش کو بکو

باد کہ اندر سر ہدہد فتاد — تاج سلیمان ز سرش برد باد

گرچہ ہزار آئینہ طاوس داشت — حسن چو شد جلوہ پس دم گذاشت

آنکہ پر بید ز پے خود تذرو — ماندہ چو پر گم شدگان زیر سرو

لالہ چو از کوہ برفت آن شکوہ — کبک بہ برید دل از تیغ کوہ

سبزک و بیاجہ خود باز خواند — سارک بیچارہ دہن باز ماند

طفل شگوفہ بہ رہ افتاد و مرد — شاخ بدید و بعنادل سپرد

گرچہ کہ گل پیش نشد در چمن — کم نشد از مجلس شاہ زمن

گرچه ز گه لاله نهان کرد مے — لاله تو ساخته شد از جام مے

گرچه نبد برگ نوائے بشاخ — برگ و نوا بود و مجلس فراخ

گرچه چمن بود پر از برگ زرد — شاه زمین درّ نه دینار کرد

گرچه که بربست هوا سیم آب — شاه کشاد از کف خود سیم ناب

از کرم شه که عدو سوز بود — فصل خزان موسم نوروز بود

صفت فصل بهاران که چسان کرد باغ
که در و نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید — ابر سراپرده بر افراخت [illegible]

سکه گل چون درم شه زدند — سکه [illegible]

شاه غنیم چمن داد بار — خار سلاحی شد و گل [illegible]

تیغ کشید از چه که سوسن بباغ — تا مگر سرکش [illegible]

تا شود از دست سوسن آزاده رام — خار سلاحی شد و [illegible]

خون خود از باد خزان گل نخواست — لیک صبا [illegible]

خواست گل از باد بخواهد دیه — برد برون نرگسش [illegible]

سوسن ازین غصه بکین تیغ آخت — خاست [illegible]

او خود ازان خاست که آزاد گشت — غنچه چه افتاد که بر باد گشت

لیک صبا همدم غنچه گرد — تازه نشد تا دم او را نخورد

باد چو بگشاد گل و گستاخ ازو — جا نه جز برگ [illegible] شاخ [illegible]

باد همه خاک زمین را ببیخت	یافت زر و در به صد برگ ریخت
بسکه گرانیٔ زر از حد گذشت	دامن صد برگ سپید پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش	غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر ده آنرا که جست	وز پیٔ خود جامه نسازد درست
ناف سمن گرچه پر از مشک بود	باد شد آهو تگ و مشکش ربود
باد که از شاخ همه برشکست	بازچه بر تاک بران شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان	با همه کس راست چو آزادگان
گرچه بپراشید صبا هر چه خواست	در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم	خیره شد از ریخ خیره وش چشم
چون سمن شکفته اش پوشیده دار	چشم بد از کسے الا زباد
سبزه چو جبان شد که جهان برگرفت	چشم ز نرگس نتوان برگرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان	خواند صحیح از ورق ارغوان
خون نچکید از گل نازک خیال	لاله خود روے ازان یافت خال
شیخ گل از باد چو آورد یاد	خونش بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش	کوزه تر از دسته کوزه گرش
ساخته گل کوزه پر از نبات	ابر درو ریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه در	گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد وران کوزه شده سرگشاد	گرچه که در کوزه نگنجید باد
قمریان از روے نکو مے پرید	بلبل و قمری هم ازو مے پرید

نافه خوان غنچه بگاه سحر   نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپرهاش فراهم شده   پیش سپر غم غنچه بهم شده
قطرهٔ شبنم زده بر یاسمین   ماه به پروین شده همسر و قرین
گل همه روی ثناسا شده   روبه شناس همه صحرا شده
کرده به بنگ آتش لاله نشست   داغ شده هندوی آتش پرست
گریه سپید از گل لعل و سپید   گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آب ز آسیب باد   بسکه بر او سایه بید اوفتاد
بید شده تیغ کشان زیر پای   سایه از او رخنه شده جابجای
آب که آهن شده بود از سپهر   آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب   بر سپرش قبه سیم از حباب
طرهٔ سنبل ز شکن گشته باز   پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که ده هندوستان   بیشتری بسته ز هندوستان
وین گل هندی که چمن کرد راست   نیفه خراسان که یا لم نشاست
کیوره پر برگ چو سیم سپید   عود از او سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی   چیز تری زو نتوان یافت بوی
نفس این گل که تر است مغز   داد خشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه نسیمش مقیم   جامه نماند که بماند نسیم
بوی خوشش که شده گلاب   از همه سو ورچه همه روی آب
یک گل میل وده دیگر درون   گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گل بسیار دلش گشته باغ   وز خوی او در جگر لاله داغ

سوسنی خرد و بزرگ از هنر   خرد و بزرگ از هنرش بهره ور

بوی وی آنرا که بمغز آرمید   بوی دگر گل که تواند کشید

پنجه کشاده گل لعل از پله   غرق بخون ناخن شیر یله

سنبل عاطلم نافه وی نسیم خام   چیست گر از مشک وی گر خون تمام

چند نه در شهر که در روم و روس   جمع شو و بر سر شاه عروس

طرفه گل چینی بعالم که دید   کان زمرد که زر آرد پدید

جای نه در باغ ز گلها جای   مرغ در افغان که بگیرند جای

از پی گل هر که به بستان شتافت   ملک جهان یافت اگر جای یافت

گشت ز سر شف گل زرد ام داد   گل زرین گونهٔ زرد ام داد

سبزه گشتش همه صحرا خرام   پر گل زرین شده صحرا تمام

غنچه به پستان ز نم آورده شیر   مرغ چو طفلان شده اندر نفیر

زاغ برفته ز چمنهای نو   بوم هم آوازهٔ آن زاغ رو

سارک رعنا بچمن باز خورد   چشم بر غارهٔ گل سرخ کرد

بلبل سرمست ز نظمی که خواند   غنچه دهن بسته دهن باز ماند

زان قدح لاله که قمری چشید   طوق گره کرد ز گل زر کشید

کبک چو بر لالهٔ کوهی گذشت   پاش چو منقار ز خون سرخ گشت

هدهد ازان آیت هیبی که خواند   تاج سلیمان بسر خود نشاند

طوطی ناطق چو سخن بر گشاد   منطق مرغان خبر آسانش داد

قافیه ناطق باصول کلام	69	گفته یکی صالح خود را مدام
بهر جهان گشته لنگر از طیب	70	رهزن عشاق شده عندلیب
شاه درین فصل بعشرت گری	71	با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمد و در گل شده	[illegible]	وز دم آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه مست	[illegible]	وین غزلش برده دل از دست

غزل

آمد بهار شد چمن لاله زار خوش	۱	وقتیست خوش بیا که تنت بهار خوش
در باغ با ترانهٔ بلبل درین هوا		مستی خوشست باده خوشست و خمار خوش
با عیش و مطربی و شرابی و محشری		جا بهر زیر سایهٔ شاخ چنار خوش
ای باده کاملی بکن و سوی دوستان		مارا بکن به آمدن آن نگار خوش
چیزی دگر بگو که ببین در چمن		سبزه خوشست آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند ترا بجدی که بار کرد		پیشش کن پیاده شو نیز یار خوش
در پیش کو مست بود خفتنش بده		هم پنهانش مست [illegible]
من مست خوش حریف او هم کان [illegible]		[illegible]
سرو پیاده خوش بود اندر چمن و لیک		آن سرو من پیاده [illegible]

۱	ازو سخن خوشست برنگینها بگاه ناز ور خسرو شکسته شعارها ترا ر خوش

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه

ابر بالای سرو باد بدنبال دوان

خانهٔ خورشید چو جوزا گرفت	1	رفت دران خانه درون جا گرفت
گشت در آن خانهٔ تیر از هبیر		محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شده آتش ز مهر		سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
جوشن گر شد صیقلی تیغ خور		بست ز جوزاش دو رویه کمر
خانهٔ خیش از خنکی وا ز تری		یافته از خور گه سر برتری
اختر بد مهر فلک گرم کین		گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بد و گرم خوی		گرم شود هر که بود از دو روی
سرد دم صبح که وا دم گرفت		آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید زد و سایه خورد		در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند در آن رخنه از آتش نشان		چرخ بهر رخنه شد آتش فشان
بس که ستد روز جهان را ز تاب		دیده نشد نقش شب الا بخواب
صبح هم از تافتن شب پرست		طالب شب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب	13	تابش او کرده جهان را بتاب
شب شده چون روز وصی اندر گداز	14	روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بمانند سال	15	پیش بقا تر شده بعد از زوال
خیزے خورشید هم از باد او		کرده چو چنگ از کاغذ شامی سواد

خلق گشتان در پئه سایه رخت ۔ سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم روان ۔ سایه پئه دنبالهٔ مردم دوان

بسکه شده سایه زگرما سیاه ۔ گرم در انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق زگرماے خویش ۔ در پئه سایه خود جاے خویش

لیک ز تاب فلک تابناک ۔ سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان ۔ آتش گویند بسوزد زبان

چون برگ مرد زبون آمده ۔ خوے شد از پوست برون آمده

پاے مسافر بره گرم دور ۔ زابله پر قبه چو نان تنور

ز آتش گرما که شد از سر جوان ۔ آهوے صحرا شده آهوے خوان

چوب شده از غایت خشکی نبات ۔ از پئے یک شربت آب حیات

سبزهٔ دریا شده زمرد نما ۔ کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شده اندام گل از رنج باد ۔ باد در اندام کسے را مباد

لاله بگشته ز تشنگی چو مشک ۔ خون بسیاهی گشته انگشته خشک

سنگ که آتش وی آید برون ۔ مانده ز خورشید با تش درون

باد زده دست بدست همه ۔ دردم او باد بدست همه

یافته واسطه طلسمے تمام ۔ باد هوا کرده مسلسل بدام

اصل ز نخلے که بدیم رسید ۔ باد بجنبش نفس هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه زار ۔ گرمی او پختگی آورده بار

بر سر هر میوه ز تاب تموز ۔ مرغ شده پخته خود خام سوز

وز اثر خورشید که شد میوه پز	۳۶	بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان بشاخ	۳۷	میوه تر گشته به بستان فراخ

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصه رفعت چو رفعت آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ	۱	روفته طوبی در او را بشاخ
با چمن هشت درش ونیچه	۲	با فلک هفت سرش و دریچه
بام سپیدش بفلک سوده سر	۳	کرد بخورشید سپیدی اثر
پایه چو مهتاب بجایش نهاد	۴	گشت بدوران بزمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب	۵	وقف زمین کرد رخ تیغ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس	۶	گفت ندانم در و دیوار کس
ره بکبود روزن او جست ماه	۷	هیچ ندادش بسوی خویش را
بانگ گشاده در او صبحدم	۸	رفته بدربند و بدروازه هم
پاسبانش دو جهان پست او	۹	قلعه نه در شده در بست او
از شرف پایه او نردبان	۱۰	پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ نخشتش یکیست	۱۱	خشت زمین کالبدی بیش نیست
آینه گشته ز بس صاف خشت	۱۲	دیده در و صورت خود در بهشت
هر چه که در آینه بیند جوان	۱۳	پیر در آن خشت ببیند همان
هر چه که نقاش جهان کشید	۱۴	عکس بدیوار او گشت پدید

نیست درو حاجت نقش از صفا ‌‌ ‌ ‌ بسکه شد از عکس کسان رونما

نقش بلندش بهوا خامه راند ‌ ‌ ‌ ‌ تختهٔ سقفش بفلک باز خواند

دیده بد مردم ازان جای خوش ‌ ‌ ‌ ‌ تیر پی خورده ز هر تیرکش

قطره بران بام نیفتاد تیز ‌ ‌ ‌ ‌ ابر گهر خنده ز باران گریز

شکل ستونش بمقامی ستاد ‌ ‌ ‌ ‌ قصر ارم را شده ذات العماد

گشت چو جبار دو پیکان فراکرده ‌ ‌ ‌ ‌ کرده ز تیغش همه کس سر چو چوب

طرفه عروسی شده آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ آینه از آب روان خواسته

چون کر ازو کرد خیابی عیان ‌ ‌ ‌ ‌ قصر نمود از ته آب روان

همچو دو آیینه مقابل ز تاب ‌ ‌ ‌ ‌ آب درو عکس نما او در آب

عکس همش مثل نیارد دگر ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه که سر زیر کشد باز بر

طاق بلندش بفلک گشته جفت ‌ ‌ ‌ ‌ حامله زو شد فلک اندر نهفت

کنگره طاقش ز بیاض دراز ‌ ‌ ‌ ‌ پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سفیدش که شده بر سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ آمده از مهره شده مهر بمهر

یک طرفش آب و دگر سوی باغ ‌ ‌ ‌ ‌ باغی و آبی ز دو سویش بلاغ

آبی ازان باغ برو مانده زرد ‌ ‌ ‌ ‌ باغی ازان آب بجا گشته سرد

شاخ بهر بارگهی کرده راه ‌ ‌ ‌ ‌ جابگه بار شده بارگاه

شه چو بدان خلد برین جا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خرم و خندان بطرب راست کرد

بازی بر دو کف زرفشان ‌ ‌ ‌ ‌ کرده پر از زر کف ساغرستان

باده کشان باز کشیدند صف ‌ ‌ ‌ ‌ گشت می لعل درخشان بکف

رود زن از سینه برون پرده گیر | آب چکان دست چو باران ز ابر
بسکه شده مست ز آواز خویش | ریخته از پرده برون راز خویش
چنگ ز سر گشته نوا شنع نمای | باد تحیر سپر افگنده نای
زخمه چو بوال بط در دو چنگ | لحن چکاوک شده بانگ کلنگ
مرغک و صد مرغ دگر در صفیر | بر همه مرغان شده کنجشک امیر
شاه درین زمزمه با نوشش | بحر کفش گشته چو دریا بجوش
دست نشینی که ورق بر گرفت | بهره کانها بگهر در گرفت
بر لب مطرب که نوا بر کشید | تار بریشم بدل اندر کشید
گشته بنان حریف از نوال | قامت سر بدره کشی چون هلال
بسکه همه شد کف او گنج سنج | بخشش در آفاق نگنجید گنج
موسم و مے جمله بعشرت گذاشت | ز آتش مے مجلس خود گرم داشت
باو همه وقت خوش و شادکام | کس نه زبردست و الا الم جام
تهنیت کشتی عزم او | زهره بجنباگر مے بزم او

جمله عالم بوفا جویش
خادم خسرو بثنا گوئیش

شاهنامه

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته اند ‌‌ ‌ ‌ بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جاے ‌ ‌ ‌ ‌ نیابم که از بر شدن نیست راے

کسی کو شود زیر نخل بلند ‌ ‌ ‌ ‌ همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن ‌ ‌ ‌ ‌ بر شاخ آن سرو سایه فگن

کزین نامور نامهٔ شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ بگیتی بمانم یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان ‌ ‌ ‌ ‌ بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد ‌ ‌ ‌ ‌ دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان ‌ ‌ ‌ ‌ فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدے ‌ ‌ ‌ ‌ ازو بهرهٔ برده هر بخردے

یکی پهلوان بود دهقان نژاد ‌ ‌ ‌ ‌ دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست ‌ ‌ ‌ ‌ گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشورے موبدے سالخورد ‌ ‌ ‌ ‌ بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان	13	وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند	14	که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری	15	بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان	16	سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن	17	یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان	18	برو آفرین از کهان و مهان

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی	1	همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان	2	همان بخردان نیز هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	3	سخن گفتن خوش و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من	4	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	5	ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ	6	نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد	7	نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد	8	بدست یکی بنده برکشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار	9	بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند	10	چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناهی ورا	11	بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و آن اندرز دوست درین باب

١ دل روشن من چو برگشت ازوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی

٢ که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم

٣ بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار

٤ مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی

٥ و دیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست

٦ زمانه سراسر پر از جنگ بود — بجویندگان بر جهان تنگ بود

٧ برین گونه یک چند بگذاشتم — سخن را نهفته همی داشتم

٨ ندیدم کسی کش سزاوار بود — بگفتار این مر مرا یار بود

٩ ز نیکو سخن به چه اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان

١٠ اگر نه بدی این سخن از خدای — نبی کی بدی نزد ما رهنمای

١١ بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که با من بیک پوست بود

١٢ مرا گفت خوب آمد این رای تو — بنیکی خرامد مگر پای تو

١٣ نبشته من این نامهٔ پهلوی — بپیش تو آرم مگر نغنوی

١٤ گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست

١٥ شو این نامهٔ خسروان بازگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی

١٦ چو آورد این نامه نزدیک من — برافروخت این جان تاریک من

مردن کیکاوس و به تخت نشستن کیخسرو

چو با این گشت کاوس جفت	۱	همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار	۲	تو باشی به نیکی مرا آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت	۳	بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند	۴	ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور	۵	بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان‌بین پیش	۶	کجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد	۷	ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت	۸	سر موی مشکین چو کافور گشت
جهان سرو نازنده شد چون کمان	۹	ندانم کزین پس چه آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار	۱۰	که شد نام او از جهان یادگار
جهاندار گیتی سر و تاجگاه	۱۱	نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامدار	۱۲	بیامد بر تخت با سوگوار
همه جامها شان کبود و سیاه	۱۳	دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند	۱۴	بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه	۱۵	ز دیبا و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک	۱۶	تنش را بدو ربستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج	۱۷	به سر بر ز مشک و ز کافور تاج

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت	18	در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید	19	ز کین و ز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج	20	نمانی درو جاودانی مرنج
شد اناگزر بایداز چنگ مرگ	21	نه جنگ آوران و نه خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم وگر زیردست	22	نهالین ز خاک است بالین ز خشت
بشادی نشین و همه کام جوی	23	اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است	24	زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه	25	ز شادی شده دور و از تاج و گاه
بپنجاه و یکم روز بر تخت عاج	26	بسر برنهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه	27	روان و بزرگان زرین کلاه (دلیران)
بشاهی برو آفرین خواندند	28	بران تاج بر گوهر افشاندند

برداشتن کیخسرو دل از جهان و از بیشانه گسستن
بر روی کسان نیایش کردن پیش یزدان

چو اندیشه شد پایه در جهان شاه	1	ازان ایزدی کار و آن دستگاه
همه گشت بر جای آباد بوم	2	ز هند و ز چین اندرون تا بروم
همه شاه [illegible] تا در باختر	3	ز کوه و بیابان [illegible]
سراسر [illegible]	4	برآگشت [illegible]

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت — 5 — فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم — 6 — دگر دل همه سوی کین تافتم

روانم نباید که آرد منی — 7 — بداندیشد و کیش آهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — 8 — که با تور و سلم اندر آیم بهم

ز نبیره کاوس دارم نژاد — 9 — دگر سوز توران پر از کین و باد

چو کاوس و چون جادو افراسیاب — که جز روی کژی ندیدی بخواب

به یزدان شوم ناگهان ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس

ز من بگسلد فرهٔ ایزدی — 12 — گرایم به کژی و نابخردی

وزان پس بران تیرگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد

تبه گردد این روی و رنگ رخان — بپوشد بخاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند بدیگر سرای

گرفته کسی تاج و تخت مرا — بپای اندر آورده بخت مرا

ز من مانده نام بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار

من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت — که بدگرد و با پاک یزدان درشت

بآباد و ویرانه جای نماند — که منشور تیغ مرا بر نخواند

بزرگان گیتی مرا کهتراند — اگر چند با تخت و با افسراند

سپاسم ز یزدان که او داد فر — بدین گردش اختر و پای و پر

کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آب روی

نگر همچنین خوبی اندر جهان — [illegible] شده کامگار جهان

روانم بران جای نیکان برد — کزین تاج و تخت کئی بگذرد

نیابد کسی زین فزون نام و کام — بزرگی و خوبی و آرام و جام

شنیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیک را آشکارا و نهان

[illegible] تاجور — [illegible]

بسالار نوبت لقب بود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه

سپه بازگردان به نیکو سخن — همه مردمی جوی و تندی مکن

چو این گفته شد [illegible] — خروشان بیامد گشاده میان

ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان [illegible]

بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز

چنین گفت کای برتر از جان پاک — برآرندهٔ آتش و باد و خاک

نگهدار و چندین [illegible] — هم اندیشهٔ نیک و بد [illegible] مرا

[illegible] بیاشیم نیایش کنیم — [illegible] نیایش کنیم

بیامرز کرده گناهی مرا — ز کژی بگردان تو راه مرا

بگردان ز جانم بد روزگار — [illegible]

بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم — نگیرد [illegible]

چو رهبر من به [illegible] راستی — به [illegible] کژی و کاستی

بگردان زمین دیو را دستگاه	۴۳	بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان	۴۴	نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود	۴۵	تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان	۴۶	بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت	۴۷	بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه	۴۸	شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد	۴۹	سخن هر یکی دیگر اندیشه کرد

پژوهش سران ایران از لهراسپ در پیچانیدن از کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار	۱	بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند	۲	سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش	۳	بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	۴	چو گرگین و بیژن چو بهرام شیر
چو شیدوش و چون گرد شادوران	۵	فریبرز و گستهم و نام آوران
چو دیدند بردند پیشش نماز	۶	ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا	۷	جهاندار و بر مهتران مهترا
از آنگه که یزدان جهان آفرید	۸	فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج	۹	فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فرازنده جوشن زین و اسپ	۱۰	فروزنده فرخ آذر گشسپ

نترسی ز رنج و نه تازی به گنج ۱۱ بگیتی ز بخت فزونست رنج

همه پهلوانان ترا بنده ایم ۱۲ سراسر بدیدار تو زنده ایم

همه دشمنان را سپردی بخاک ۱۳ بگیتی نماندت ز کس ترس و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست ۱۴ بجائی که پی بر نهی رنج تست

ندانیم کاندیشهٔ شهریار چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان بهره برخوردنست نه هنگام تیمار و پژمردنست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه وز آزار او هست ما را گناه

بگوید بما تا دلش خوش کنیم پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان بگوید بما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه برین داشتند ارج تخت و کلاه

که تا سر ستانند یا سر دهند چو ترگ دلیران بسر بر نهند

نهانی که دارد بگوید بما همه چارهٔ آن بجوید بما

پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه ۱ که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج نشد نیز جائی پراگنده گنج

نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما هست مرد گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم بداد و بدین گیتی آراستم

بگیتی پی خاک تیره نماند کز مهر نگین مرا بر نخواند

مصرع اول		مصرع دوم
شما تیغہا در نیام آورید	6	برآئین شمشیر جام آورید
بجاے خروش کمان نائے و چنگ	7	بسازید با بادہ و بوے و رنگ
کہ با ہرچہ بایست برساختیم	8	ز دشمن جہان را بپرداختیم
بیک ہفتہ بر پیش یزدان بپاے	9	ببودم پراندیشہ و نیک راے
یکے آرزو دارم اندر نہان	10	ہمے خواہم از کردگار جہان
بگویم گشادہ چو پاسخ دہید	11	بپاسخ مرا روز فرخ دہید
شما پیش یزدان ستایش کنید	12	بدین کام شادی نیایش کنید
کہ او داد بر نیک و بد دستگاہ		ستایش مراو را کہ بنمود راہ
وزان پس ہمہ شادکامی کنید	14	ز بدکار وان بے گمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار		نہ پروردہ داند نہ پروردگار
ہمے پرورد پیر و برنا بہم		ازو دان بہی و ہم ازو ستم
ہمہ پہلوانان ز نزدیک شاہ		برون آمدند از غمان دل تباہ
بسالار بار آن زمان گفت شاہ		کہ بنشین پس پردۂ بارگاہ
کسے را مدہ بار در پیش من		ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجاے پرستش بشب		بدادار دارندہ بگشاد لب
ہمے گفت کاے برتر از برتری		فرازندۂ پاکے و بہتری
تو باشی بنیکو مرا رہنماے		چو من بگذرم زین سپنجی سراے
بگیتی دلم ہیچ ناتافتہ		روان جاے روشن دلان یافتہ

رزم لشکر سکندر با لشکر فور هندی و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور	بدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی	برفتند گردان پرخاشجوی
با سپه بنفت آتش اندر زدند	همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه	بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز	برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت	بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز	همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان	همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد ز رنگ	سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه	فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو ز راه	همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید	جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاودم	دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کار بر ساختند	سنانها با ابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف	یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور	که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه　17　پدیدار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود　18　اگر داد گوئی بدان بگرود

چو بشنید زو فور هندی برفت　19　به پیش سپاه آمد از قلب تفت

سکندر بدو گفت کای نامدار　20　دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد　21　همی نعل اسپ استخوان بسپرد

دو مردیم پیر و دلیر و جوان　22　سخن گوی و با مغز دو پهلوان

چرا بهر لشکر همی کشتن است　وگر زنده از رزم برگشتن است

بیا تا به تنها بجنگ آوریم　24　چو باید که کشور بچنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروزبخت　25　بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز روی سخنها چو بشنید فور　خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با زور شیر　یکی باره چون اژدهای بزیر

سکندر سواری بسان قلم　سلیحی سبک بادپایی دژم

بدو گفت این است آیین و راه　بگردیم یک بار گرد سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف　بگشتند چپ بیان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست　یکی کوه زیر اژدهای بدست

بآورد ازو ماند اندر شگفت　همی شد دل از جان و تن برگرفت

همی گشت با او بآوردگاه　خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پردرد شد زان خروش　بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد　بزد تیز تیغی بر آن راد مرد

بپرید بالا و سرو گردنش — ز بالا بخاک اندر آمد تنش
ز لشکر روم شد باسمان — برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر — که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
برآن همنشان هندوان رزم جوی — به تنگی بروی اندرآورده روی
خروش آمد از دشت کارستان — سرایه مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست — تن پیلوارش بچاک اندرست
شما را کنون از پی چیست جنگ — چنین رزم و شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور — ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان — برین برگشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک — تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار — فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند — ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گران باز داد — سخنها ز هر گونه آواز داد
چنین گفت گر فور هندی بمرد — شما را غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم — ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج او — حرامست بر لشکرم رنج او
همه هندوان را توانگر کنم — بکوشم که با بخت و افسر کنم
وزان جایگه شد بتخت فور — پر از درد و ماتم پر از جنگ و سور

چنین است رسمے سپنجی سرای	۵۵	نخواهد که مانی بدو در بسے
بخور هرچه داری منه باز پس	۵۶	تو رنجی چرا ماند باید بکس
همے بود بر تخت قیصر دو ماه	۵۷	ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکے باگهر بود نامش سورگ	۵۸	ز هندوستان پهلوانے بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت	۵۹	که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز	۶۰	بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهے سکندر بود گاه فور	۶۱	گهے درد و خشم است گه کین و سور
درم داد و دینار لشکرش را	۶۲	بیاراست آن تخت و گاهش را

غزلیات دیوان حافظ

مفتعلن مفتعلن مفتعلن فاعلن

رونق عهد شباب است دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوی دایره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است — گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آن است که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش سحر رهم خوش بدارا یام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

اینچه استغناست یارب وین چه قادر حاکم است — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

۷ هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

۸ هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

۹ بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

۱۰ بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۱ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

۱ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

مفتعلن مفتعلن مفتعلن فع

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسے روز بهی مے طلبد از ایام	2	مشکل این است که هر روز بتر مے بینیم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	3	قوت دانا همه از خون جگر مے بینیم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	4	طوق زرین همه در گردن خر مے بینیم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر	5	پسران را همه بدخواه پدر مے بینیم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	6	هیچ شفقت نه پدر را به پسر مے بینیم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن زانکه این پند به از در و گهر مے بینیم	گنج

اے قبائے پادشاهی راست بر بالای تو	1	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعے میدهد	2	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا		سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف		نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد		طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است		روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار		جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست		راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو	

اے در رخ تو پیدا انوار پادشاهی		در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده		صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندیدست این چشم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جانفزایی و افسون عمرکاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / و ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفاً علی مقل حلت بها الدواهی

چو راز فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه برد نامی / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی



رباعیات حکیم عمر خیام

مفعول مفاعیلن مفاعیل فعولن

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

مفعول مفاعلن مفاعیل فعولن

هر گه که غمی ملازم دل شودت
با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری ببایدت پرسید
تا خوش شدنی تمام حاصل شودت

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریت است
با عاریتی عاریتی باید زیست

دل سر حیات را کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا از خود روی چه خواهی دانست

هشدار که روزگار شور انگیز است | ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
ور کام تو گر زمانه لوزینه نهد | زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

در خواب بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت | برخیز که زیر خاک می باید خفت

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است | هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست | خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این کهنه رباط را که عالم نام است | آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است | قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

یارب تو کریمی و کریمی کرم است | عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

آن قوم که در مقام تمکین رفتند | با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین همگی هم بگفتند | و آن طائفه کاندر ره تمکین رفتند

اندیشه جرم چو بخاطر گذرد | از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن شرط است بنده چون گنه کند
مخدوم به لطف از سر آن درگذرد

۱۳

آن یک نفسی که زندگانی گذرد
بگذار که جمله شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

دادم به امید روزگاری برباد
نابوده ز روزگار خود یکدم شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

آنها که به فکر در معنی سفتند
در ذات خدا و بس سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی دی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد که آمد و ندانم کی شد

از آب و گل ما تخم [illegible] کاشته اند	از آتش تخم روح من افروخته اند
[illegible] چو باد [illegible] گرد جهان	یا خاک من از چه جای بر داشته اند
تو سیکه بخاک مرگ سر باز نهند	تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کسی گوئی کسی خبر باز نداد	در پی خبری از چه خبر باز دهند
چندی که [illegible] اگر من ز [illegible] ش	از بهر خدا جامه تقوی بر مپوش
عیبی همه روزه است دنیا [illegible]	از بهر دمی ملک ابد را مفروش
از خالق کردگار و رحمت رحیم	نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز	فردا بخشد با استخوانهای رمیم
بر خود در کام و آرزو بر بستم	وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر	من دانم و او چنانکه هستم هستم
باد در قناعت کن و آزاد بزی	در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور	در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی
زان پیش که از جام اجل مست شوی	زیر لگد حوادث تا پست شوی

سرمایہ بدست آر درین رہ کانجا
سودے نکنی اگر تہی دست شوی

اے واقف اسرار ضمیر ہمہ کس
در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
از ہر گنہم توبہ دہ و عذر پذیر
اے توبہ دہ و عذر پذیر ہمہ کس

از بے ادبی کسے بجائے نرسید
در نیست ادب بہر گدائے نرسید
سررشتہ ملک پادشاہی ادب است
تاجے است کہ جز بپادشاہے نرسید

گشتم بہوس گرد بد و نیک بسے
حاصل نشد از عمر مرا جز ہوسے
تا مے ماند ز عمر یارب نفسے
دریاب کہ جز تو نیست فریادرسے

یارب دل ما را تو برحمت جان دہ
درد ہمہ را بصابری درمان دہ
این بندہ چہ داند کہ چہ می باید جست
دانندہ توئی ہر آنچہ دانی آن دہ



نثر دوم از سه نثر ظهوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود
نخوت رسانیده و تاجدارے لفظ و معنی بحشمت ثناے تارک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی
ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به نصفت یگانه و ممتاز گردانیده -
اوّل معرفت که باوجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام
لو کُشِفَ الغِطاءُ ما ازْدَدْتُ یَقیناً وصف حال او ساخته و گلستان بیت و بوستان عقیدتش از
خس و خاشاک شک و شبه پرداخته - مجموعهٔ عرفان موحدان فرد از دفتر ستایشش عنقا
دانشم با سواد پسندیدهٔ طبع موا سائش توضیح بیانش نشانهاے بے نشان همه دلنشین خاطر
نشان. به آفتاب جهانگرد تاکید نظر بر دوبینان نمیدا ختن و مصور قضا تهدید باحوال احولان
نپرداختن. زنار را با سبحه نه پیوندے است که گسیختنش بر کشاکش کیشان تخشد و کفر را
ایمان نه سر رشته که جذب عشق صندل بهارید از پیشانیے برهمنان نبرد از سجدهٔ توحیدش دوئی
در یکی گریخته و لعلاقهٔ تجریدش خودی در توی آمیخته گوشے حق شنو چشمے حق بین دلے حق جو
خاطر عرفان زا سینهٔ معرفت خیز تارکے آسمان سا جبهه سجده ریز مثنوی

پاے رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران و صحبت او — وحدت این و آن کثرت او

در دلش این و آن نمی گنجد — هیچ جز حق درآن نمی گنجد

بت شکن گشت چون خلیل بخت — بادش ارزانی اعتقاد درست

کفر در فکر نکتهٔ عرفان — شرک در شکر نعمت ایمان

طینتش باج خواه طینتها — نیتش پادشاه نیتها

در عبادت زهی تنومندی — بندگی در خور خداوندی

سر وحدت به مغز برده ز پوست — همه را کرده خویش را همه اوست

دوم اطاعت سعادت اطاعت شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی به پیرایهٔ اجتهادش ورق بر شرع مقتون و به ورزش اعتقادش کار ملت از شکست مصئون۔ به قبول امرش دست معروفان بر سر و بر نهیش زخم منکران بر فرق۔ دین آسوده سایهٔ مصاحب کلاهیش۔ شور ترویج ملت نمک مائدهٔ شاهنشاهیش۔ به پامردی تقویتش پابست کاخ ایمان خارا بنیان۔ و به دستیاری ترتیبش درگاه محکمهٔ عدلیه دارا دریان۔ سجل گردد داد گماشتگان شهر و دیار به امضای قاضیان قضا قدرت در تزئین۔ و در محفل ترتیب آیین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین۔ در تردد نشات شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده۔ و محبت سر آیت مقربان درگاه را در محفل الالهام منزل بجای خود نشانده۔ دلیل محبت پیش روش پیروی اصحاب کبار۔ و برهان پای طینتش محبت آئمهٔ اطهار۔ مثنوی

صرف نیکان همه تولایش — بر بدان ضربت تبرایش

نخل بدهشت نشاندگان بی بر — تن سر بر گرفتگان بی سر

کرده از هم جدا حق و باطل — دو جهان مزرعست او حاصل

نفس سرکش ز زیر دستانش	4	در پرستش خداپرستانش
عنف از رافتش مدارائی	5	حلقه در گوش شرع دارائی
نظم هر کاره با به شرع است	6	کفر را هم مدار بر شرع است
گرز دار القضا نشان آرند	7	آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجهٔ شرع	8	لب تفسیده تر نسازد زرع
چون نه ورزد غرور با اعدا	9	غره گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت - باید که بلند تلاشان پایه دار سریر پا نهند نادر آستان زمین آسائش سجده بجا آرند - گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشانید که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید - هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت - آنکه نرد و قالیش بنا ساخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوالیش نبارد - گوهر آبشاهواری بر ندارد - کهین بنده مهین قدرش بپایه بوسی سر بر عرش نظیرش در پایه سریری سلطانی - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی - در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری - بر درگاه همتش حاتم را منصب حاتم داری - قضا بکمان تدبیرش قدر انداز والهام بر گوشهٔ ضمیرش سرافراز - مثنوی

شوکتش گر در آید به بیان	1	شق شود سینهٔ زمین و زبان	
هشت جنت گلی ز بستانش	2	هفت دریا نمی ز عمانش	
لنگر حلم کرده سنگینش	3	کوه را کو نشست تمکینش	نشانده
پر شد از حرف حشمتش دهنم	4	حبذا شان و شوکت سخنم	
در ثنایش نه از حسد بها	5	می کند کاهی بلند بها	

محضر گردون سجاب اقبالی است	6	خاک راهت نسبتش عالی است
شه همین شاه کشورش خوانند	7	در همه چیز سرورش دانند
نه به جاهش عدیل و نی به هنر	8	سعد افلاطون نه اسکندر
چرخ گردون کدام صبح و مساء	9	که بر وایش وان یگانه نخوانند

چهارم عدالت که بصفت نصفت لعالم علمش ساخته - وگوش ستمدیدگان را صدای کوس عدالتش نواخته - پیمانهٔ انصافش درو همه صاف - و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف - اگرچه پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت - نسیمی که از مهب عدل او وزیده در باغ و بوستان گلی بروئیش نخندیده - و صبحی که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده - اگر مهتاب سنج کتانی بگسلد یا ه تپانچه خور کلف است - و اگر حرف ستم نفس زده کسی گردد زبان ناطقه در معرض تلف - تند سیلی سست گیاهی را از جا نکند که خدنگ اندیشهٔ غضبش ابر را از هراس جام غرزه نشکند - بیاز ارکرمش گوش آزادگان حلقه میچ و به سحاب معدلتش کشت بیاصلان در اجاره رایج و کشور گل کرد ناسی ندمتیان همه تحسین و آفرین - و به لرزه فروشان بازار عریانی معاملهٔ و سی جمله فروردین - مثنوی

ای فلک کوس عدل بر بامش	می عشرت مدام در جامش
دیت قوی پنجه ز بیم عدلش	عدل انصاف او تراز و عدل
باد را پای بسته در گلزار	گر خورد بسته برگ گل از خار
در زنهار تیز خنجر قی زده سر	کرده راه گریز ناموسر
در تغلی دو دیده گشته خزان	کرده رم چون عراست آبان

شیر در مهر بره لیسیدن	6	گرگ در خون خویش غلطیدن
عقل را سیرگاه دیوانش	7	عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل طرز داد این است	8	همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق برگردن	9	وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت به حدیث تیر و کمان بازویش حکایت سرپنجهٔ شیر زبان در کام و زبان مردم شکسته و بر مائدهٔ صعوبت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته. بازوی توانا دم تیغش بر تارک گردون شگاف انداز و شست صاف ناوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز. تیغش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجبی که در بیداری سرافرازان هفت سپهر دل آورد و ساعد از کمند شیر بندش از کمند طرهٔ سلسله مویان تاب برده و دشنهٔ تشنه به خون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان در یک کاسخانه آبخورده زخمهای کاری به پیکار عاشق تارک به ودیعت سپرده و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده. مثنوی

آورد در دو غازه کاسهٔ سر	1	لب انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قبضه طراز		نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش بر هم		اجل از دست افکند مرهم
چون بزه کرد آشنا سوفار		تیر سفته است در دل شیار
از کمانش نجسته تیر خطا		قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر نامها کنند رقم		چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته ببین		هیچکس تیغ کین نراند چنین
می چکاند بزم و رزم مدام		ساغرش زهرهٔ خنجرش بهرام

ششم سخاوتست که کشادستگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان بخیلان چه یکی
از روی عیبها بر کشیده بر چشم بدبینان بسته. و قفلها که از در گنجها بر داشته بر دهان سخن چینان
گذاشته هیچکس از والاهمتان لطیف عطائی چنان نه دوخته که دستی بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده
گستران و یک سخای چنان نریخته که حرف گیری خامه زبان طعنه نگردد و طمع از وابستگان یاس
هنگام سوال. فلک از ماه و خور لقمه الحمد خوان نوال. کوتاه دستان بلند سودا آنچه بشب خواب بینند
صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند. نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ بید ویدنا غنچه برخورده خود
مشت نیفشارد و درپیر بالان قدر زر سپید ندارد تا از گرسنی عطا شاهین میزان صحو رتبه لا برنیارد. آرزو نامه
در کشیده حصول پیچ انتها سلم خریده و حصول جوهری سحاب عق عرق گوهر ریزیش. و اکسیر آفتاب
گرم تلاش زر بخششش اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کانست بآب رسانیده او به

ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت	برکف او برات جود نوشت
کیسه او قلزم است و جود سحاب	گشت امید عالمی سیراب
لا قد از پیشش از پی دریا	پیچ گرد دورش حباب آسا
وعده او شده وفا پیشش	انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکه شاهی	در درم خسرش کیسه ماهی
همه سعی آفتاب اکسیری	پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب نهند	دو جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل یک شهر او دست	نقد صد گنج صرف یک ده است

نگاریست افتادو ابریشان را / دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف بمیراث رسیده بود. و تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده. اکنون بروزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود. اهل نظر بینایانیکه چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلانیکه دل تحمل ایش سپارند بچهره درخشانی مشعل وادی کلیم. عارض شگفتگی گلزار ابراهیم. بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال. و حکایت خرامش نفسها همه پامال. در حسرت مجتمش دلهای حزین بی غم. و در بهارستان طلعتش نگهای پژمرده پرنم. پرویز عشرتش جرعه خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش مثنوی

دیده خورشید زار از رویش / سنبلستان مشام از مویش

دست بردل ز طلعتش خوبی / پای در گل ز قامتش طوبی

عارضش نو بهار باغ ارم / داغ پروانگی چراغ حرم

گرد آئینهٔ احتیاج خیش / از سر و مهر ساختش لبریز

گوهر عشق را دلش مخزن / دانهٔ حسن را رخش خرمن

این تصرف نه مهر داشت نه ماه / هر نگاهی که رفت داشت نگاه

در دل پسران تصرف از و / عشق یعقوب حسن یوسف از و

پیش رویش بهشت ساخته رو / حبذا خوبی صاحب این خو

مهرش حصار هوشم باد / سایه مهرش پرستار نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده. صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعهٔ تالیف انفسش بیگانگان خراج منت آشنائی و بر جادهٔ پیروی پیش رویش

خضر تشنۂ وادیٔ رہنمائی۔ آب سحاب تدبیرش ہم نشانندۂ غبار لجاج و عناد و ہم رویانندۂ
نہال صلاح و سداد۔ ریزہ خوار خوان خلقش اکسیر سیرچشمی۔ و چاشنی گیر شہد
رافتش موروث لذت دیر ہضمی۔ بجلوۂ ماہچۂ رایت منیرش نور در دیدہ ہا انبار۔ و لب پنجۂ شعاع
ضمیرش گلوی آفتاب در فشار۔ تند باران سحاب پیمانش راحباب نشان۔ و ستون قفا بخائیدن
زنجیر عہدش کند دندان۔ از تصور تازیانۂ کینش نشترن دررو ساختن۔ و از تعقل بردباریش کوہ
در کمر باختن۔ با ملائمت خوی خوشش حریر پرنیان خشن۔ و با رایحۂ گلزار خلقش شمیم ختن عفن۔
پیشانی درگشادگی عرصۂ خاطر گوشہ نشینان نگاہی در پاکی پردۂ چشم خدا بینان۔ ابیات

نمک عمر شہد حسرتش ۔ تشنہ جوئیست بحر مکرمتش

چشم پر رافتش نوازش را ۔ جلوہ از قامتش طرازش را

قہر سطری ز صفحۂ کینش ۔ کوہ کاہی ز سنگ تمکینش

گر سخن ہای تلخ زہرآگین ۔ بگذرد بر لبش شود شیرین

چرب نرمیش چون سخن راند ۔ مغز را از استخوان کشیداند

در جہان نیست آن نشاط و ملال ۔ کہ کشد خجلت از تغیر حال

بشکند آسمان و ابوالبش ۔ نشکند طاق عہد و پیمانش

ساخت کار آن کسی کہ با او ساخت ۔ برد در خدمتش آنکہ خود را باخت

آنکہ رخسار او ندید چہ دید ۔ وانکہ نشنید از او سخن چہ شنید

نہم توفیق کسب فضائل و کمالات۔ باندازۂ طبع وقادش بلند آسمان کوتاہ اوج۔
و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج۔ بمعجز نغمہای داؤدی موم کنندۂ دلہای آہنین
و بر طوبت ترانہای باربدی از مغز زدیہ یبوست چین۔ و در گلشن ترانہ سازی جرم ہر بلبل تسلیم شاگردی

در تارک آرائی - و در صفحهٔ رقم طرازی صفحهٔ عطار و در انشقاق امتحان قلم مرتبه افزائی - بلبل اگر
بنغمات نقش او نقش بر آمیزد و کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد
فصاحت چاشنئی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از دریان
برداشته - بروشنئی بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائی ادایش کوتاه درکان
درزبان درازی - دسترس بمعانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریدار
الفاظ سنجیده کراست؟ فصاحتش به بیبهاگی قیمت داده عبارت را پاکیزه لولوے عدن
والفاظ را نوسے فیروزهٔ کهن - ابیات

از خوی سعی جبهه ساخته تر	۱	تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او	۲	فکرش کیمیا طبیعت او
عقل را آورده بیرون ز خمار	۳	جام لفظش به معنی سرشار
حاجت فکرها ز دست روا	۴	منع شان کرده ز اختلاط خطا
پر بها گوهریست هر سخنش		گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از علو گفتارش		شعری از نقطهاے اشعارش
به ادایش ادا رسید بها		عاشق گفتنش شنید بها
که چه زاو زده به نام استادی		کوس شاهی به بام استادی

زہے شہریار عادل - کامگار کامل - موم دل - آهنین پیمان - منت سبک - عطا گران
کوه وقار - کاه نقار - دل رام کن - خاطر شکار - شیرین گو - تلخ شنو - عفو کار - جرم درده - وطن
در دل غریبان ساز - تواضع زیب - غرور پرداز - دل عنان - صبر از پے دوان - از همه برکنار و با همه
درمیان - یوسف رخ حسن پناه - ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان دهش الهی در هیچ چیز باد

تقصیرے نرفته۔ و به هرچه دلپذیر خاطر خواه او بود قلم تقدیر بران رفته۔ سال و ماه عمر ابد
پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سوم۔ و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم بکافر
نعمت آنانکه بر خوان هنر استادیش ایمان نیارند۔ و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان
نکارند۔ زبان شکر خود کراست به بدل زر و سیم بیابانهاے هنروران سنگین۔ و به بخشیدن معنی
و مضامین دیوانهاے شاعران رنگین۔ باظهار یک دو معنی از جمله معانی الغائے که در جریده
اشعار این ثناخوان ثبت است اشعارے میرود۔ روزنے در تعریف یوز فربه و نهدست اسپ
لاغر شعرے چند گوش گزار ایستادگان مجلس بهشت نشان میشد شاید که در خاطر هم گذشته
باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده۔ والاخیال را فربهی و فکر را صید افگنی
همت این معنی را غیرت فراستش دریافته بدیهه قریب است و بیسعی و تشبیه برسائر پیدا
پنهان رفت۔ یکے آنکه اگر این یوز را بزنجیر رگ و پے صد جا بگل میخ و اعضا بند نه بندیم
که بجلدی از جلد بیرون جهد۔ دیگر آنکه ضعف و ناتوانی این اسپ بغایت که هنگام تصویر
هرگاه بر قلم تصویری دست دهد او از پا در افتاده گردد و بر زمین نقش نشیند۔ قسم به آنکه
درین سخنان تکلفے نیست۔ و این طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت حوصله ماست
وگرنه معانیش ازان گران تر است که با سنگینی بر گردن توانایان سخن نهد۔ ارباب استعداد را
صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است و مکتب خانه استادان معنی آشنا شاگردان ظل
ظل الهی روزی باد تخصیص آنجا که همه جا رعایت و مناسبت مرعی ست ایوان عدل و داد
در ایوان مجلس عیش و نشاط دلستان پیدا ... و ایوان ... جود و سخا ... خزانه ... عیش ...
فضل و هنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقت تناسب شاه ... گذشته ... کتاب
نام نهاده ... رسم نشسته اند معنی ... شعر و شاعری ...

شده از پاس اقتضائے مقام و متانت بنائے کلام و استراح و افتتاح و التیام و اختتام و
تفصیل و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگیٔ عبارت و شوخیٔ اشارت و حشمت معنی و جودت
لفظ و چسپائیٔ ربط و تنگ ورزیٔ حروف و کرسی نشینیٔ ترکیب و بست قافیه و نشست
ردیف و تلاش کیفیت و صفائے سینه و پاکیٔ زبان عرق ریزئے سعی سحر خیزئے خواب زارئے
حصول دوریوزه گرئے قبول و امثال اینها در خطبهٔ کتاب نورس که سحر آگین جهان اند پرداخته
است مرقوم گردیده۔ لله الحمد که به یمن تعلیماتش در پیرانه سری به ترقیات جوانی می نازم و
با شهسواران این فن عنان بر عنان می تازم و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب
تربیتش پرتو عاطفت انداخته خفائی را ظهوری ساخته۔ و در تحمل پیرایه گلزار ابراهیم ایناره
مالک الکلامیت که بیچیدل انباز است۔ و فرعش زانو بزانوئے اهل سحرش دوش بدوش اعجاز۔
آری زور شناوری قطره به بازوئے موج دریاست۔ و روشنائی ذره به پرتو خورشید جهان آرا۔
با وجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بارجگیت گردی یعنی استادی عالم بر گردن
گرفته و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق و روزگار و هم
به ارباب استعداد که قابلیت آنها ضایع نماند و اینها بحظ وافی بهره مند گردند با شفقت و عطوفت
را این پایه نباشد که بخت پادشاهی بر آمدن دست بهم دهد تا در ترحم و مهربانی دریا لشو گوهر دامانی۔
فرمانروائی بکف نیست تفوق پادشاهان مهربانی و شفقت است بعرض و طول مالکت مهر [illegible] انکه
مهربان [illegible] مرحمتش بر رخ هر که خندید دیگر گریه بر رخش [illegible] طفلی که سر انگشت مهربانیش [illegible]
گزند اینان باور نگردد [illegible] حرف مهربانی از نقل مهربانی که سند افتخار و [illegible] اعتبار این
خاکسار بمقدار است قلم زیر زبانی چاره از آنجا که عجز را باعث در گفتگو نیست [illegible] و سکین گاه
فرصت [illegible] شد که محروم سعادت لب بار بوسی چون تحمل سبب صبر از حد گذشت بار

تنهائی بر روش سکبر و جان خوش گرانست، به عبارۀ تمکین تر از شور محبت فرمود ند اگر تنهاے
بودے چنین بودے چون شریک دارنمی بتوان ساختن کسے چه سازد بیت

یکیست جان و درو صد هزار نیز نگیست		زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز

اگر بشرح عسرت غربت پردازم خلقے را از وطن برمے آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر نه بحرف
زبان مے بندم بر غفلت لطیفۀ آشنایان و درماندگان متهم میشوم و انتقاد بیرحم هم نیستم مثنوی

سکن عیش و عشرتست دکن		لیسا به غریبت فتنه ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب		خنده بر انشراح شام غریب
نغمهاے غریب بخت نساز		هست آرسے شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست		لفظ و معنی غریب دار دوست
رفتن از کوے او نصیب مباد		هیچکس در وطن غریب مباد
سعیٔ صورت و فا و و فاق		زهر ها را بجستش نه یاق
حیث خود را که سر به کشور داد		بهر تسخیر هر هنر در داد
قسم جان به زندگانیٔ او		که جز او کس به مهربانیٔ او
نامه در خواندن هنر پویان		نقل در آتش العجل گویان

اگر عذر درازنفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنائے دیگران نیست که عذر تطویل
کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتے نیفتاده که در شکر گذاریٔ ناطقه
نمایدش شد و از شادابی گفتن تشنگیٔ شنیدن هنوز هست فهم اما چون آخر سکوت عجز مهر
دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبۀ اختتام بسته مصرعه کوا جابت لب بآمین باز کن غزل

کعبۀ اهل دل ابراهیم باد		قبلۀ چرخ هفت اقلیم باد

از ہمہ افراشتہ وسعتے بر زمین	2	پیش قدرش چرخ در تسلیم باد
ہمتش ترکیب لفظ کم نخواست	3	کاف سرکش زاختلاط میم باد
نفی تخصیص از سخایش واجب است	4	نیک و بد را مژدۂ تعمیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت انتظام	5	عیشہاے عالمش تقسیم باد
تا بہ یکتا جملہ را امید ہست	6	حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقل کل در مزرع استادیش	7	خوشہ چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان حزنش	8	غیرت گلزار ابراہیم باد



انوار سهیلی

این کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن برنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و کیفیت آن که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید. و دابشلیم این کتاب را گنجینهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته به مفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود. و این جواهر قیمتی در زمان او و نبیرهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوت خانهٔ صدف نهان بودے و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودے و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندے همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندے و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش شمامات مشتاقان روایح اخبار و آثار را معطر گردانیده نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند | ز فیض رایحه او مشام پر خبر است
نهفته شود بگل اندود چشمهٔ خورشید | زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست
که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست
و خرم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن
را سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت میشناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبزی و طراوت گرفته از چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او آب افزوده بیت

جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته

بحکم تمام و میل مالاکلام بمطالعه آن کتاب پدید آمده برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود
بالتماس نوشیروان به هندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات نسخه
نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین
ایران بدان متکلم بودند ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته
نسخه آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار
عدل و احسان و نشر ملک و تسکین قلوب عباد بمطالعه آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و تکریم و محافظت آن مبالغه نموده اند تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر
منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن
شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخه پهلوی بدست آورد و امام ابوالحسن
عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از زبان پهلوی بلغت عربی ترجمه
کرد و او هم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای قواعد عدل و داد را
بران نتایج و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی بیکی
از فضلای آن زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده

رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان آن را در رشتهٔ نظم انتظام داده بود و دیگر بار ابوالمظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال
داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روّح الله روحه و زاد
فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله
و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشارالیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین
و در طراوت چون مرجان رنگین. الفاظ دلفریبش چو کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان
فزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز نظم

حروفش چو زلف بتان چگل | همه جای جان بسته و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه | درخشنده چون مهر و روشن چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن است بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و
بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد. بیت

سزد که کاتب ایوان سرای خلد کشد | سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن
متفق الکلمه اند مصرع

وَاِنَّ القَولَ مَا قَالَت حَذَامِ

فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اغراق کلام مجانس عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متعسره و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصهٔ مقاصد آن ابواب باز میماند و طبع قاری پیش از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن
بأواخر آن نمیتواند رسید و درین ایام که هر آینه سبب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود

خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد می دارند تکلیف که در بعضی از الفاظ تصفح کتاب لغت وتفحص کشف معانی آن محتاج باشد ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اہل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب ہدایت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی ساماتش از مطالع فضائل و معانی طالع صاحب ہمتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شہریاری بیت

قرة العین سلاطین شہریار خافقین شاہ ابو الغازی مظفر الملک بن سلطان حسین

خلّد اللّٰہ مُلکَہٗ وَسُلطَانَہٗ و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو ہمت از غبار زخارف وَمَا الْحَیٰوۃُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْر می فشاند و کیفیت دل مقبل ساخت بیت

بہ نیرنگی این پنج روزہ خیال کہ نادان نهد نام او ملک و مال

مرقوم ہمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام کہ بیت

خو ہنر بر چہرۂ قدرت نماید خال زہد خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنا ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای تذکرهٔ باہرہ کہ بیت

وہ روزہ مہر گردون افسانہ است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم ہمی دارد و ہُوَ الْاَمِیْرُ الْاَعْظَمُ مُسْتَجْمِعُ الْفَضَائِلِ وَالْمَعَالِیْ

بعلو الہمم المنتظمی من مواہب الملک الاحد نظام الدولۃ والدین امیر شیخ احمد
المشتہر بالسہیلی رزقہ اللہ الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی
که بے تکلف سہیلے ست از یمین یمن تابان و خورشیدے از مطلع مہر و وفا درخشان بیت

نور تو بر ہر که مے تابد نشان دولت ست	تو سہیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی

نظر بتعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بے استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده اللہ تعالی بالالطف
الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و زیباده و ابیات معانی آن را که تبتق
الفاظ سفاطه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات
استعارات لطیف جلوه دہد تا هیچ که دیده ہر بینائے بے نظر تعمق و تدقیق لنظر توانند
از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بہره گرفتن و دل ہر دانا را بے کلفت تخیل و
تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی

که اے باغبان ریاض سخن	چنین گفت مرد سخندان بمن
درخت معانی منو ٔ نشان	درین روضه پاک مینو نشان
نشاننده را کی یداست نیکبخت	که ہر کو خورد میوه زان درخت
بریں باست از بکه گر خوشتر است	درین باغ خوش میوه کاتر است

وچون امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سہیلی ومینمود بیت

اگر بنور سہیلی عیان شود چه عجب	چو حکمت است یمانی بقول شاه عرب

بعد از استخاره والاستجاره بدین معانی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم
و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت - و ببایددانست که اساس کتاب کلیله و دمنه

به حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال
طبیعی نوع انسانی بر وجهی که موجب انتظام احوال معاد و معاش ایشان باشد و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد۔ دوم آنچه راجع بود با گروهی بسبب مشارکت اول را که رجوع او با هر
نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند۔
و ثانی که راجع است با جماعتی به مشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت
در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند۔ دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در
اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست مدن گویند۔ و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه
مذکوره بر لطایف فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور
نیست مگر بسبیل استطراد پس چنین اراده برخی از مکارم اخلاق را مجال بود تا نحو تنظیم که
نفع کلی یابد و ضیاع کتاب راه نیابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بهمان منوال که حکیم
هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب
داخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن آسان ثبت ساختیم و حکایات را
بطریق سؤال و جواب از راستی در همان دستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که مناسب عنوان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره جهت اختلاف
الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شوارع اتصاف بمسالک
پیشینیان بصوب تنزل انعطاف باشد عذر واضح خواهد بود بیت

من زبان نو معانی سفته ام
آنچه گفتندم بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اقتباس کلمات عربیه با ایراد مستشهدات آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و چهرهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیب می بندد

مثنوی

سخن‌ها را بدستور خردمند	ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع ازان آرام یابد	زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و التماس مثالی مناسب نماید نمود بنا بران بملاحظهٔ که مصرعه

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیارا

باقدام عبارت بسبیل تفرقت اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بکلمهٔ المامور معذور گشاده در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاء فصاحت شعار و فصحاء بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقالهٔ لازم التسدید مَن صَنَّفَ فَقَد استَهدَفَ بمقولهٔ انجح التمهید من صنف فقد استعطف تمسک میجوید

نظم

دیدهٔ انصاف چون بینا بود	در نظرش گرچه که سینا بود
من خجلم از عمل خام خویش	تو بملامت مکنم سینه ریش
در روش زمرهٔ آزادگان	نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک	بی هنر ار عیب کند زو چه باک

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم اندر وصیت [illegible] بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان

فریبنده و کامجوی و آن مثلے است مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم
امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف
شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید
داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن
مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد لاجرم مثل آنچه از وی
صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلے
که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در
بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم
امور قاصر ماند و بچشم مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی
منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخود نپسندد
در باب همچون خودی چگونه روا دارد مصرعه

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

و میباید دانست که هر کرداری را جزاے مقرر است و هر آئینه ارباب آن بسزاے تباهی
که در میان افتد مغرور نباید شد که بمحواے ان الله یمهل و لا یهمل سزا بد اعمالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی
که در مزرعهٔ عمل بکار رفته بیاید که بر آن بردارند پس کسی که طلب نیکی دارد باید که تخم نیکی بکارد و باهمی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش — تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز — بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

واگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ
خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در
اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی
مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل
مثلاً در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان باز نماید که در این زمین نیشکر
کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان کردهای بد حیا

داد حقتان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به

و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیراً
یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض
نموده بسوی نیکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت
و مرحمت پیش گیرد مصرعه

وین نیز بتوفیق توانند بودن

و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

و دران بیشه شیرے بود باده و هژبرے تیز چنگ پرخاش را آماده پیل تنے که بهرام فلک
چون گور شکار او بودے و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بجنبش التزام قرار نمودے نظم

چو بنمودے بوقت خشم دندان — شدے از هیبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر — دهانش همچو غارے پر ز خنجر

همواره بخون ریختن مشغول بودے و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودے سیاه گوش که
ملازم او بود چون صورت حال بر منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمرهٔ خونخوارئے او بترسید
واز وعید مَن اَعانَ ظالِماً سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیهِ اندیشه کرده میخواست که ترک
ملازمت گیرد. بیت

بترس از صحبت آنکس کزو خلقے بیازارد — بآتش هر که شد نزدیک باهم سوختن دارد

درین فکر روزے بصحرا افتاد بر کنارهٔ بیشه موشے دید که بجهد تمام بیخ درختے مے برید و بدندان
از صفت احساس عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال باو میگوید اے
ستمگار دل آزار چرا بے جهت آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر مے سازی و رشته‌هائے جان
مرا که عبارت از عروق آنکس است بتیغ بیداد قطع مے کنی و مردم را از راحت
سایه و منفعت میوه من محروم مے گردانی. بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد — بکیش اهل مروت بدی نکو نباشد

موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد. سیاه گوش ازین صورت عبرت گرفته
پیکار برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند. قطعه

بدے مے کنی و نیک طمع مے داری — جز بد نبود سزاے بدکرداری

ودرهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمده و
دُم مار بدهن گرفته سر و کشید مار از غایت اضطراب خود را بروے مے زد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد - سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمے دیگر مشاهده
نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضے از اجزاے مار که غذاے او را
موافق بود وے تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوئی [illegible]
سیاه گوش منتظر حال خارپشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدان جا رسید و
خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر آن وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل
مقصود بوے نتوان رسید و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را
بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وے ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر
از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا
را باستخوانهاے تمام بخورد چنانچه از وے جز پوستے باقی نه ماند و هنوز روباه را فراغت
کُلّی حاصل نشده که سگے جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بر درید
و بمقدار بسے از وے جوع الکلب التسکین داده در گوشهٔ بخفت - سیاه گوش این عجوبها را
که هر یک دلیلے روشن بود بر تحقیق مکافات مے دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا
بفضاے صحرا قدر آید مے بود ناگاه پلنگے دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را
خبر شده به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بے خبر از کمین گاه
صیادے بیرون جسته بود و صیاد با تیرے در کمان کشیده در پے او نشسته چون پلنگ را
مشغول بسگ دید خدنگ دل دوز بجانب وے افگند و بر پهلوے اش راست آمده از طرف
چپ بیرون رفته - بیت

فلک گفتا خوشش بست آن قبضهٔ دست   زمین گفت آفرین باد ایران دست

هنوز پلنگ تمامی از پاے در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش درکشید و سراسر
سوارے بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست
و صیاد در آن باب مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامیده در اثناے حرب
و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت سرش
از پیکر انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روے براه آورد هنوز قریب صد
گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست مصرعه

زمانه تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها سبب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن
ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و
مائده انعام من بهره مے یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود
سیاه گوش جواب داد که اے ملک مرا خیالے روے نموده و اندیشه از سویداے دل سر
بر زده که در نهفتن آن بیم نگداختن است و از گفتنش خوف جان در باختن بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل   وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

و اگر همت ملوکانه میثاقے که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در بیان آن صورت
حال راے راستی بازنمایم شیر او را امان داده بر آن معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت۔
سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش بایذاے
بیگناهان معطوف دلها به نیش جفاے او ریش گشته و سینها بداغ ایذاے او مجروح
شده بیت :

ترک ستم کن ز ندامت بترس   وز فزع روز قیامت بترس

ومن بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زبان عهد کرده
بود و آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد
کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت
قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد نظم

وجود پریشانی خلق ز وست   ندارم پریشانی خلق دوست

من از بینوائی نیم روی زرد   غم بینوایان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت
سوخته گردم مصرعه

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستی و من عمل نیک از که آموختی سیاه گوش جواب
داد که هر کرا نفحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد بجز
محصول مضرت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار
المکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با او گوئی جواب خود بطریق صدا
همان شنوی مثنوی

این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا

گرچه دیوار افگند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات
بمعاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه دیگر [illegible]

که دیده بود باز گفت بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت
در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار
او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بسبب
ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار بیداد
بیرحمی و خون ناحق ریخته و گردن شکسته بماند - فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود
برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان
کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه
مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم - بیت

نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را
افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید
آتش حرص و شره شیر زیاده میشد - بیت

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور بر صخرهٔ
و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا - مصرع

بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی
روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرد شیر ازو بگذشت و دور

...ده دیده ... آن صحرا چراگاه ایشان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده
چه آید وار خوردن اینها چه بیند و چه کشاید دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و
دل مرا باتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که
نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من مصرعه

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیاد
تیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برای آهو التفات نموده
بچگانش را بگذاشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید. بیت

مگر دشمن خانمان نجوری ... که بر خانمانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه
سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش برای
آهو بسوخت و باتفاق او آنجا ناله کرده. بیت

هرگه که دلم از غم دلدار بنالد ... از ناله زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله بسیار سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور اندکی فرصت را صبر کن و شیر جزای خود یابد. بیت

شمع پروانه را بسوخت و سپس ... زود بریان شود بروغن خویش

تا از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر

بر آسمان رسانید و گفت - بیت

دردے بدل رسید که آرام جان بخفت   شد حالتے پدید که تاب و توان برفت

شیر خروشے برکشیده بود و فغان دردناک درگرفته بوجہے مے نالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله و زاری مے کردند و به صفتے میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله مے آمدند - بیت

چو سیل خون روان از دیدہاے پرنم من   چه جاے دوست که دشمن بگرید از غم من

و در ہمسایگی شیر شغالے بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته نحن قسمنا از لوح توکل و تفویض فرو خوانده - بیت

فارس میدان توکل شده   شیهه بر سمند قناعت زده

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت که موجب اینهمه فریاد و فغان چیست - شیر صورت حال باز راند - شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامے از گلشن عالم بوئے وفا نشنیده و هیچ کاسه از دست ساقی ایام شراب راحتے بے چاشنی زہر احتیاج نچشیده - رباعی

از مہر جفا پیشه وفائے نتوان یافت   وز گردش ایام صفائے نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را   سازنده تر از صبر دوائے نتوان یافت

قرار دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا نکته چند از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیاے غدار را با تو باز نمایم - دریاے باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه استماع مواعظ و نصایح شغال شد - شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنے دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک هر ابتدائے را انتہائے هست

و آثار هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد
یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا
یستقدمون برین اثر بر غمی شادی چشم نباید داشت و عقب هر سوری وقوع شیونی باید کرد. بیت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد
در فضای این گلستان گل بی خار نیافت

در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند. بیت

جهان سپر کن چو تیر قضا
یک سر موی خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا بیچارگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بدیشان رسیده
چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست
که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش
که می گفت این آتش از کجا در خرمن من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان را بظلم و حیف خریدی
و در بهای آن مبالغه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان
بر توانگران طرح کردی با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان
از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان. بیت

سینهٔ دل سوختگان زو کباب
کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد و درویش
دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ تضرع و خشوع آورد. بیت

ای ظالم از دعای بد اندیش که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و

گفت — بیت —

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب ‌‌‌‌ ‌ که هر که از ضعیفان نالد قوی‌تر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان به آسیب بیداد ویران مساز و خون این بیچارگان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز — مصرع —

مزد این ظلم که کردی بکنارت خواهد آمد

آن ستمگر مغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت — بیت —

برو ای شیخ و ازین بیش مده دردسرم ‌ ‌ که بدین حرف فسون و افسانه بیکی جو نخرم

درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر چه از اسباب و املاک داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر از بستر نرم بخاکستر گرم نشست قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بر وی بگذشت و او را دید که با مصاحبان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان — بیت —

حذر کن ز دود درونهای ریش ‌ ‌ که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا که کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد — بیت —

همه تخم ناراستی کاشتیم ‌ ‌ ببین لاجرم تا چه برداشتیم

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است
که با بچگان دیگران کردهٔ و ایشان همین جزع و اضطراب درمیان آورده باشند که
تو آوردهٔ و بار بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده
باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را حجت و برهان سوگند گردانیده
خاطر نشان من کن شغال گفت که عمر تو چند است جواب داد که چهل
سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از
گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو
چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان
ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز
عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه
روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو تا کرده بر خلق بخشایشے　　کجا یابی از خویش آسایشے
چو دلها ز بیمت بنالد همے　　که بر جان ریشت نهد مرهمے

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین سنت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده
باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتے که خلق از تو خائف باشند بوے
امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار
جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نبیند و بیدادگر هرگز بمقصود نرسد مصرع

کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروے منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملے که بنای آن

بر آزار باشد جز ناکامی دید فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات
جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راهِ فنا مے باید نهاد
و سفر دور و دراز پیش مے باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک
آزار و جفاکاری گرفته باندکے از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر
هست و نیست بگذرم ـ قطعه

هست و نیست مرنجان ضمیر خوشدل باش　　که نیست است سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل　　رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرد و طریق خرسندی
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید
آنچه قوت یکساله شغال است به ده روز خورده شود و ملالت بروے غلبه کرده
بارے دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا
کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت راهبان پیوسته ـ بیت

زین بحر آبگون چو کسے آب خوش نخورد　　دل را ز آبخور جهان سیر کرده ایم

شغال گفت نه چنین است که ملک مے فرماید بلکه ضرر خلق از وے حالا بیشتر از
پیشتر است شیر گفت به چه سبب کسے از من متضرر باشد و من نه همت بخون آلایم
و نه پنجه بآزار شخصے مے گشایم ـ بیت

درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند　　بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزیئے خود باز گرفته و اندر رزق دیگر جانوران که در
آن بیشه اند دراز مے کنی که میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمے کند

و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن بر
گردن تو باشد و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می‌ترسم که حال
تو همچو حال آن خوک شود که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن ۔ حکایت

گفت آورده اند که در وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره
گرفته بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که
جانور را از غذای چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام
انجیرها در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود پس
اولی آنست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول
نموده باقی را خشک می‌سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت
باشد ۔ بیت

ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان — اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش

همچنین چند درخت را بپرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت
روزی بر بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه لختی از آن می‌خورد و بعضی
جهت خشک کردن می‌چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگنده و بزیر
درخت که رسید بر آن میوه سیبی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا
بوده انجیر می‌چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت

از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان — زین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان

خوک چون بوزینه را دید مرحبایی بزد و شرط تحیتی بجا آورد و گفت ای مهمان نجیب آیا بوزینه

نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت — بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید   کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی
ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا التفاتی که
هست از قصور اسباب مهمانی است — مصرعه

زحمت بود درویش را تا گه چو مهمانی رسد

خوک گفت حالا از راه بی رسمی و ما حضری که باشد اشتیاق تمام هست — مصرعه

تکلف مکن آنچه داری بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی
نماند روی ببوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس
حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان
بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی
دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست — مصرعه

زین بیش کرم نمی توان کرد

خوک در غضب شده گفت این چند درخت در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باشد
ابتدا که غضب کردن یک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب بار نیاورد

گر بدنالش گزندی از آن کسی   درد و ندامت بگیرد چون کسی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا جاے ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول
قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون درافتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل براے آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این
جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنئے تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول
گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین از ظلم تو در جهان بسیاری بود و اکنون خبر
زهد تو بر زبانها جاری شده و در همه حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواے
در معرض ظهور فساد و خواهے در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو
همچنان به تن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا — چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهے قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق
سماعت با خود تکرار میکرد نظم

اے دل ازین جهان دل‌آزار درگذر — در تنگنائے گنبد دوّار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است — مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میوه‌ات ز گلشن روحانیان رسید — سعی نما و زین رہ پرخار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شو ز خشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

این است داستان بدکردار مغرور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که ازو بخلق رسید مبتلا گردد و آنکه

وجہ صواب وطریق رشاد بشناسد مانند شیر کہ تا ہر دو جگر گوشۂ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربہ او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر بارہ بآرایش بے اصل و التفات جائز نشمرد و ہیچ وجہ عشوۂ این بے وفائے جادو وش نخرید بیت

نوشتہ اند بر ایوان جنت الماوے ۔۔۔ کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وای بوے

وخردمندان سزاوار ترند بدانکہ این اشارت را در فہم آرند و این تجارب را ذخیرۂ حال و مآل خود دارند و بنائے کارہائے دینوی و اخروی بر ہمین یک قضیہ نہند کہ ہر چہ خود را و فرزندان و متعلقان خود را نہ پسندند در بارۂ دیگران روا ندارند تا فوائح اعمال خواتم مہمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلّی باشد و در دنیا و عقبیٰ از تبعہ بدکرداری واذیۂ ستمگاری سالم مانند نظم

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کنی دلے ۔۔۔ زنہار بد مکن کہ نکرد است عاقلے

دنیا مثال بحر عمیق است پر نہنگ ۔۔۔ آسودہ عارفان کہ گرفتند ساحلے

ابوالفضل

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاه پادشاه حقیقی که ممالکتش مصئون از صدمهٔ زوال و
سلطنتش مأمون از لطمهٔ انتقال - فضای بدیع تماشای زمین و آسمان کرشمه ایست
از اقطاع ابداع او و پیدایش ناپیداکنار امکان قطره ایست از جهان اختراع او و مدبری
که انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیاری عقل پادشاهان ظل الله پیشه و پاکیزه
عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته - مقدرے که رابطهٔ محبت و ضابطهٔ
مودت طنطنهٔ ائتلاف والتیام و ودیعهٔ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع
مکونات انداخته - و درود نامحدود و هدیهٔ ارواح طیبه جماعهٔ انبیاء و رسل عظام کبار
علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان جادهٔ طرق و هادیان مسالک سبل اند عموماً و خصوصاً
بعد بر صفا شعار ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت
اند مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزے
بر محبت فائق نیست و هیچ امرے چون مودت لائق نه چه مدار صلاح عالم و نظام
کون را بر تودد و تآلف نهاده اند و در هر دلے که آفتاب محبت پرتو اندازد جهان [illegible]

روان را از ظلمت بشری مے پردازد و تکلیف وقتیکه در سلاطین که صلاح این طائفه
صلاح عالم و عالمیان ست متحقق شود و بناءً علی ہذا ہمگی ہمت عالی ہمت بآن مصروف
ست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد
بیما در طائفه علیه ملوک که بمزید عنایت الٰہی شرف اختصاص دارند خصوصاً آن سلطنت
مآب خلافت قباب سور و تجلیات معنوی محی راسم عیسوی الغنی عن التعریف والتوصیف
که تفوق نسبت بوساطت ہمسایگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن
عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت والی واکمل موجبات
مودت روحانی تالف صوری و تالف ظاہری ست چون بواسطهٔ موانع عظمیٰ و عوائق بوا
کبریٰ احراز مشاہدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف مے ماند امرے که خلافت آن شرف
تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام
مکالمه دانسته باب مجاوبه مبدأ امید که علی التواتر والتوالی ابواب رسل و
رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و
منشرح گردد بر ضمیر منیر واضح خواہد بود که بالاتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب
دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و مبین
و مدلل و مبرہن ست که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر
دارد و عقلاے روزگار و کبراے ہر دیار در تکمیل این حالت فانیهٔ ظاہریه چه قدر
مساعئ جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات را در
استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف مے سازند و در مستلذات سریع الزوال مشتهیات
قریب الانتقال چگونه مضمحل و منہمک اند الحمد لله تعالیٰ که ما را بمحض عنایت ازلی

و هدایت علم ازلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاهری ورود طلب
خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف
ما درآورده و بمقتضای عقل در انتظام و التیام این ممالک بنحوی که جمیع رعایا و کافهٔ
برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود توجه برین باید داشت
اما الحمد لله که استرضای الهی و شوق ما بوالحق سر همه مطالب و فاتحهٔ همه مآرب ست
و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقهٔ تقلیدانند هر که طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف
مشاهده می نمایند بی آنکه تامل در دلائل و براهین نمایند آن کیش که در اہل آن نشو و
نما یافته اختیار میکنند و از شرف تحقیق که علت غائی ایجاد عقل ست محروم میمانند
بنابران در اوقات طیبه با دانایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه
و مقاصد عالیهٔ هر کدام مستفید و مستفیض میشویم چون تباین السنه و تغایر لغات
درمیان ست لائق آنکه با رسال این طور کسیکه آن مطالب عالیه باحسن عبارت
خاطرنشان کند مسرور سازند و بسمع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و
انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی درآورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
آن عام و فائدهٔ آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند و برین و لا بجهت
تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیدهٔ
والاخلاق سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت سرافراز و مخصوص بوده فرستادیم
سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات
را مفتوح دارند و السلام علی من اتبع الهدی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه نهصد و نود
نگاشته شد

بحضرت شاہنشاہی عرضداشت کمترین بندہا ابوالفضل

بتوجه شاهنشاهی عنایت ایزدی شامل حال اولیاے دولت و دکنیان بے
دولت بسبحال تباه گرفتار امید که جمیع سرکشان و نخوت فروشان بباد افراه خود گرفتار
آیند. صاحب من روز یازدهم خرداد ماه الٰهی بسواس راے و سوریا راے
و نانا جیباجی که قولیا سر خلیبه بودند آمدند اینها تا حال بملازمت شاهزاده نیامده بودند
و برهان را نیز ندیده در حوالی تلنگم و چپالی را نشوریا شده خلعت داده مستمال گردانیدند
گوش قاصدان چاندبی بی آمده و از شنیدن سانحه ناگزیر شاهزاده ملول شد چون
آمدن مرا شنیده استشفای احوال نمود اگرچه بر حرف و حکایت دکنیان اعتماد نیست
اما کار بر وفق مدعا شده است و از غلامان حبشی نیز آزار هر چند به عادل خان
و قطب الملک کس فرستاده اتفاقے بهم نرسید اگر میرزا شاهرخ برسند و یک
سرداری بگیر که بیجانگر نیز نامزد شایسته باشد متصل شاهباز خان نزدیک است که گشایش
احمدنگر چهره نماید آمدن شاه سهیل میشود و چیزے خزینه ناگزیر آنچه من فهمیده ام
کار دکن بسیار آسان است اگر از همراهان دلی و حوصله میافت احتیاج اینهم نبود که کار
هاے این دولت جاوید طراز را همیشه ایزد تعالیٰ بخوبترین وجهے کرده است
شادمانی و دادگری و دولت روز افزون باد ✤

بشیخ ابوالخیر

اللہ تعالیٰ آن گرامی برادر را در حمایت الطاف بیکران خود داشته بگوناگون

مرادات رسانا دا هر روز متوجه منزل پیش شد شمار ابتدا سے کریم کارساز بسیار دانده و
دلال بخاطر راه نداده بید و بدوام خدمت شاهنشاهی سعادت اندوزید و در نیایش
ایزدی و تحصیل ملکات فاضله و آباد سے وقت لحظه غفلت نورزید و در خیر دارے
فقراسے باب الله و دلجو سے ایتان و درپوزه دلها بیشتر توجه کنید اگر از دل گرفتگی
چیزے نتوانم نوشت در دل نیاورند و به نیکان و بدان ... خبر اشتیاق ... سرسبز ...
طراز خیر غالبی دارند آدمی از خود بینی شناسا سے آید زیاده چه نویسد

بخانخانان

عزیمت سفر و رخصت بادشاهی و منزل نوجوان فتح قندهار و ... و غیران
خجسته و مبارک باد خیال نکنند که دل دوستدار شمار الحفظ از احوال خیر مآل ذهول
واقع شود الله تعالی از عمر و آبرو و بردباری و فراخ حوصله برخوردار گرداناد و از
دورے دوستان زن طبیعت که نظر بر مقصود خود انداخته از جدائی آزرده باشند
متألم نشوند و بجر مسند سے دوستان دوربین مردانه که آبرو سے دوست و برآمد
مهم صاحب را مرهم جراحت طبیعت هجران زده ساخته متوسل درگاه ایزدی اند
نفس ناطقه گرامی راهنمائی کنند و التفات بطبیعت مرحوم که نیک از بد نداند فرستند
اگرچه میدانم که با بخت بیدار خرد پیش بین دارند اما دل محبت گزین بیتاب نه
میشود که درین یورش بکار دانند اول آنکه زار سے دل و دامن شب
را چون غذا سے هر روزه دانسته تخلف نورزند. دوم در تخیل صحیح فتح آینده
و تعقل آزادگی حال پاسبانی دل نموده نگذارند که بشادی درآید که دولت و نصرت

در کشاد خاطر از بندش رسته نشوند . بنده هم تنها شیوه خدمت را بر نصب والی ساخته با ندکی پیشه
درستوری نمایند - چهار هم جمیع همراهان را الفنون شستن سرگرم دارند من که بسر حرف
زدن گو نمین ندارستم صحبت گفتگو در آورد العاقبة بالخیر +

بجان خانان

چارهٔ اندوه از بیرون بے طلبی و علاج آن در دل نشست دارو بے درد در پیش
نشست دلنواز دیگران طمع داری نصیحت گر تو خود در بین نشست و تو بد اندوزه گرد دیگر
مردم شستی این ننگ خلالت با طلب آید و نیز روان ع صد ارادت را بسر آورده ع عمر آشفته بر باید قطعه

آفتاب اندرون خانهٔ ما   در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم   گرد هر کوے بهر یک مثقال

این سنه ما رهروان عرصه حصر اوکشای معنی را پیش آمده بلکه نوردان گریوه صورت را نیز پیش آمده که
از حال خود غافل مانده چشم طمع در مال دیگران دوخته اند خانهٔ خود را چاره و بیگانه کرده خیال نقاشی کاروان بهر اینند
و با وجود قناعت نکرده حریص معدوم اند و خته خود را ندیده در گرد آورده مردم دل بسته اند نفس
اماره را که راهزن دائمی و کیسه بر قدیمی و دشمن جانی است دوست صادق انگاشته غیر را
کرسعی او در نیک و بد اثر ندارد دشمن قوی دانسته با خود بزم صلح و با جهانیان هنگامه رزم
آراسته اند کجروشی و سرگردانی خود را اگر نیک کار این شعبده خانه دنیاست بر اجرام
فلکی و اجسام علوی مے نهند و برادران بنی نوع خود را سعد و سیار و والا چون سباع
و بهائم در هم آویخته در ریختن آبروے دیگر ست تا بچون چه رسد حاشا که سباع و بهائم
از هزاران یکے در هم جنسان خود این ناخوشی که آدمی از تیره رائی و سیه درونی میکند بر خود

می‌پسندد واگر برجهانیان این حقیقت ظاهر شد سے هر آئینه به نقد دشمنان معامله نافهم
النسی که از بیعقلی در گرد انتقام اندر احت افتاده کوشش بے اثر نکردے و تهمت فاعلی بر
خود ننهادے و چون دل رخصت این مکنون تعیینی داد که از خلوتسرائے خاطر بمعرکهٔ قلم و
سیاهی و کاغذ در آرد برائے هدایت عالمیان از نوکر و آقا و فقیر و غنی دو سه کلمه مے
نویسد۔ اوّل سموم خطائے که برکشت زار نوکر وزیده آنکه سررشته مسکینی و معامله
فهمی و پیش بینی و خاطرداری و غمخواری که در زمان کم تعلقی داشت در هنگام عروج و نیا
ورجوع ابنائے روزگار نمیدارد و یکبارگی ورق گردانیده چون گویم آن نامه اعمال
مسوّد داشته شروع در بدمستی کرده توقع دیگر بر کونین تواضع و نیازمندی از جهان
چشم میدارد تا کار از تیره رائی بجائے میرسد که حبل المتین اخلاص گسسته میگردد
و با ولی نعمت و صاحب خود تغیر روش مے کند چه در اطوار خدمت و چه در اوضاع
اطاعت چه در ملا و چه در خلا تا رفته رفته بجائے میرسد که بدست خود در گرداب
هلاکت محققی میشود و هرگاه نوکر که خمار اختیار چ[illegible] در سر داشت [illegible] باده
ناکامی و تلخی از آن بدست گشته چه عذر بوده باشد اگر صاحب [illegible]
مستی سرشورش داشته باشد چه دور باشد والهٰ اگر صاحبان [illegible]
خود را بهمان نظر خردی که در مبادے احوال دیده اند منظور داشته نگاه [illegible]
خود نمیفرمایند آن تنگ حوصلها که در عهد سود و زیان خود در معنی سود آگر می [illegible]
اخلاص بر زبان صورت بکار دار نداز وید این حالت کو باطن گشته سود خود را
در زیان خود مے انگارند و در اندیشهائے تباه افتاده پامال حوادث میگردند این
کم خردان بدست توقع تو اضعات بیجا سے از صاحب خود داشته در گوی خسران فرو

میکانند تا ریخ سوم شہر ذی الحجہ در سال ہزار نگارش یافت

بر ظہر کتاب کیمیا نوشتہ اند

فرد

کیمیا خواہی زراعت کن کہ خوش گفت آنکہ گفت ‏ ‏ نرخ ثلثانش زرست و ثلث باقی ہم زرست

ای برادر این چہ تدارست کہ میخائی آنکہ معدۂ آز راپر گرداند و مس وجود را طلائی دہ دہی کند در مرتبۂ قناعت و در رتبۂ صلح کل و در حالت محبت کائنات ست و در مذہب تحقیق بالغ نظران بکون را راہ نیست تا بکونات آلودۂ امکان چہ رسد درین درگاہ صلح کفرست و محبت کائنات زندقہ ازینجاست کہ گفتہ اند حسنات الابرار سیأت المقربین بخاطر مرحومی نرسد کہ عدم توجہ بکون چہ معنی داشتہ باشد و ازینجا بہا دیۂ بطلان افتد اے برادر بیچارہ ممکن را دریافت حضرت وجوب از قسم محال ست و طلب محال امرے ست عبث لیکن مسکین را ممکن کہ بمصاحبت نفس ناطقہ مشرف شدہ است و طلب کمی واجب دانستہ اولاً تخلیۂ رذائل وثانیاً تحلیہ بفضائل نمودہ بر مراتب علمی میرسد و از انجا از حسن و قبح کہ اعتبار کم بیش نیست گذشتہ حسن صورت و سیرت راکہ دام تزویرست از نظر انداختہ بتجلو خاطر مستسعد میگردد و در نزہت گاہ خاطر تکون و مکون راہم آنجا راہ نیست سبحان اللہ تعالے العظیم بمنیفۂ ابوالفضل بن مبارک ببلدۂ لاہور سنہ ست وتسعین وتسعمائۃ

انتخاب اختتام تحفة العراقین خاقانی

مبدع سخن ومخترع معنی حرف سرائے خودستائی خاقانی درستائش آباد
جهان مزدورنوش رایانیش وجراحت ایام رہم ترکیب دادہ تحفة العراقین نام نهادہ است
اگرعراقیان ثنا دوست آنرا درنیافته به تحفگی برداشته پرستش نمایند گوسالار ممیزان
دکوجویائے تمیز تا درین باب حرفے چند بمذاق نفس الامری گوید که شورش
جهان آسوده بازنیارد بهمان بهتر که من هم چون همه مردم کمند عشق این در گردن خاطر
انداخته زله بردار باشم وازین جوارش ناگوارش که بیشیائے فطرت دماغ وناصیه
طبیعت رانوزحیرا اع است پاره درمطاوے کجکول خود که درموطن خاص
بزبان مخصوص آنرا ابوالحرص میخوانند دارد شاید که معده آز این سیاه کننده
کاغذ وتباه کننده دل را از سیه کاری سیری پدید آید وازکتاب بمکتوب
پرداخته از نقش بنقاش گراید یا برے بهرحال بمقتضائے خواهش فطرت خود که
آن درمعنی از مطالب طبیعت هست یا بموجب جویائے طبیعت که درلباس فطرت
تلبیس ساده دلان مے کند یا بملاحظه دیگر ازین مدحتیان آنچه خوش مے آید یا
برائے ضیافت طبائع معاشران زمانه درخور باشد برداشته ضمیمه برداشتهاے
دیگر ساخت آلهی اوبایچو دشغول داشته از گونات که چهار سوے آشوب هست
بازدار انشدبس ومابقی هوس ؞

کلیات نثر غالب

خط بہ شیخ امام بخش ناسخ

قبلہ و کعبہ درین ہنگام کہ فرو ماندگی از اندازہ گذشتہ و دل بہ افسردگی خو گرفتہ
است ندانم چہ شد کہ بیتابانہ نگریستم کہ درین نگارستان نگہ از ناز دیدہ فرو میلغزید
و درین نگارش نیامہ از شادی و رعنایت ہیرخصہ بخت را بہ رسائی نتایم و پندارم
کہ ضابطہ معنی بہ بندہ دادہ اند خود را بگمان بانجی آفرین گوہر نگارم کہ موسی را ید بیضا
دیدہ اند آنکہ چند دہر انگیختہ بیا ما این و عروسہ تحیر رستہ دیدہ بود این پایہ بالا خوانی
و خود را انی از سر عجب آید گویم پاران انصاف سخن یکتا بہ بیراہم نہ بگزاف مو سوا استاد
لبیدی نکردہ اند و ہمہ تا با ندید و دیدہ بیتا عبارت است از دیوان فرخ فالی عنوان نسخہ
دیوان کہ سواد فشار دودہ چراغ طور است و الافشان از دیبای خلد حور است تلزم معنی را
سفینہ است و جواہر مضمون را گنجینہ چون نگاہ ہی خواہ نامہ گرد آورد و سواد از نگا
این پیکر ہم شادم کہ این نامہ دو مین نقش است از آن خامہ اگر آن گنجینہ بیا نامہ و اپیدا
نبودے مر این بانگیتی نظیر نبودے آری سپہر ماہ نی را کہ بہ ہمتائی ہم بر آید گزیدہ چشم
زخمش از سپہر بیشتر آید سبحان اللہ سخن بر جہ نگارد چند ہم بپایہ بلند رسیدہ اردو را
رونق دیگر پدید آمد اینکہ نارسیدن نامہ را بخاطر عاطر جا گرفت و شکوہ آن بزبان

قلم رفت مرا ابرو افزود و آرزش مرا در نظرم جلوہ گر ساخت خوشا من کہ در آن چشم
ردم جاے باشد و چون نامہ من نرسد بہ آرزو ارزنگ دمسر این نوازش گرم و برین
پرسش جان بر افشانم خاطر نشان باد کہ ہجوم غمہا ے وہراسیمہ سرم دارد ورنہ دل را از
یاد فراموشی ولب را از سپاس خاموشی نیست با این ہمہ در عرض این مدت دو بار ناصیہ قلم را سیاہ
ریز کردہ ام لیکن چون در آن ہر دو بار نامہ در ڈاک ہندوستانی فرستادستم و این سررشتہ
را آن مایہ استواری نیست کہ دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن
آن عرائض دو دل بودم اکنون کہ کار یک روئے شد و پردہ از پیش نظر برخاست
و نارسیدن وا رسیدہ آمد عہد کردم کہ ازین بعد نامہ جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین
نوبت خود این عریضہ را بہ آورندہ دیوان یعنی حضرت میر موسے جان سپردہ ام تا اگر
نرسد مرا در گیر و دار شکوہ گریزگاہے و بر دعوے خویش گواہے بودہ باشد غزلے
کہ درین روز بتازگی در روش تازہ گفتہ ام بعد عذر خواہی تقصیر کوتہ قلمی بر حاشیہ
مکتوب مینگارم و چشم آن دارم کہ داغ محرومے قبول نہ بینید و از دیدہ بدل جا گزینید۔

غزل

رفتم کہ کہنگی ز تماشا بر افگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اہل صومعہ ذوق نظارہ نیست — ناہید را بہ زمزمہ از منظر افگنم
معشوقہ را ز نالہ بہ افسان کنم حزین — کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
ہنگامہ را جحیم جنون بر جگر زنم — اندیشہ را ہوائے فسون در سر افگنم
نخلم کہ ہم بجائے رطب طوطی آورم — ابرم کہ ہم بہ دی بزمین گوہر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس | شمشیر را بر عشه ز تن جوهر افگنم
با دبیران ز شکوهٔ بیداد اهل دین | مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم
ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد | سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا بادهٔ تلخ تر شود و سینه ریش تر | بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام | از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جیمس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا فر السر ورلواب عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگاه کیوان پاسبان دام اقباله وزاد جلاله — آداب بندگی که سرمایهٔ تازندگی است بعنوان تهنیت بجا می آرد و والا نشئ پایهٔ فرمانروائے خداوند همیشه را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین است و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گذارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خوشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بندهٔ فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فسخه پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت درر روزافزون آرزو بتوقیع

خوشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده [illegible]
ادا ها وفا پذیرفت و کرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از آنجا که در آن
هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان [illegible]
آن همه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سده است
هر آئینه بدان آرزو که هر روز بتشریفی امیدوار و هر دم بخشش را خواستار باشد [illegible]
یافتن وساده گوهر اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان قبول دعاست [illegible]
بر رخ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مسقط الراس [illegible]
نیز بهدران سرزمین بود امیدواری افزود و بنده خالص الاخلاص [illegible]
شدم در بندگی بغایت استظهار داشتم در رعیت گری [illegible]
آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر [illegible]
و بسته خوشی باده این نشاط که دل را [illegible]
خورد اجم و پرویز خوانده [illegible]
عیار این شادمانی آنساعت گیرد که نهال تمنا [illegible]
بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریار [illegible]
شوقم بعندلیب بهارستان اقبال [illegible]
هزار رنگ زمزمه انداز [illegible]

هوا عبیر فشانست [illegible]
[illegible]
[illegible]

بہ شمعہا کہ بکاشانہ کمسال برند | فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زبادہ ہا کہ بمیخانہ ہا نہ نہال کشند | طلوع نشئہ اہل سخن مبارکباد
فقط سے اگرہ جولانگہ مسیح و دست | زمین بہ بیقشان وطن مبارکباد
چہ حرف بیغمسان فرخی زبیست | زبخت فرخ من بہ بہمن مبارکباد
من کہ خستہ و رنجور بودہ ام عمری | نشاط خاطر بیمار و تن مبارکباد
ہزار بار بہ ہر دون گفتم و کم است ہنوز | گہی کہ بہ چمن [illegible] مبارکباد

باشا ماو کرم خداوندی کرو بیدا پیشند می ست و در جرش این دعا سپاسیست [illegible] کرانشریف یافتن این تہنیت نامہ کاہم نامم تا پیوستہ بدین اندیشہ خواہیدہ اندازہ از نش خود باید ایمن و دولت و اقبال بہ شیب شود [illegible] الباد

نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار

بنامہ ایزد امروز [illegible] بگویم بالکے کہ دیدہ روشنش نادیدہ است و دل [illegible] گرہ [illegible] دیدہ دیدار [illegible] است و دوست دل [illegible] سواد این نامہ دوست این [illegible] مردم چشم و سویدای دل [illegible] کہ ہمہ [illegible] این [illegible] تا ہمہ بہ پایہ من در [illegible] داشتم تا ہر یکے بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد و دیدہ را فروغ [illegible] در پارسی زبان بیاسخن گفتہ ام و ہم نامہ ہا نگاشتہ [illegible] تا اوان نگارش بہ پنے تا بدکار بر خود آسان کردہ ام و ہرچہ [illegible]

در اردو همی نویسم گویی گفتار در نامه فرو می‌پیچم و به دوست می‌فرستم حاشا که در اردو
زبان نیز سخن آرایی و خودنمایی آیین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته
میشود و مدعا همان گزارش مدعاست و دیگر هیچ ـ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه
پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو
نشگفت که در لکھنؤ نیز مردم این نامه‌های نامی داشته باشند اگر ذوق نگریستن
نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام آنست که با کافور و
کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را انجامی
هست رسیدن اوده اخبار از ان سو هر ماه چهار بار و رسیدن رائین سود در
هر سال دو بار اگر منظور دارند منظور است به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا
می‌فرستم و به دوستی گفته‌ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که بدست آرد بسوی
شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه ۱۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۰ع ٭

History of Persia.

تاریخ ملکم

تذکرۂ طرز حکومت و معاشرت و آب و ہوائے ایران و دیگر متعلقۂ آن

پادشاہ ایران گفتہ شدہ است کہ از جمیع سلاطین عالم بر رعایا مطلق العنان تر و مقتدر تر است و ہمچنین چنانکہ مسطور شد دلیل است براینکہ ہم از زمان قدیم بریں نہج بودہ حکم پادشاہ ہمیشہ قانون ملک بودہ است و احتمال دارد کہ ہیچ چیز مانع اجرائے حکم او نشدہ است مگر مراعات و بے شرعیت را و ملاحظۂ قوانین مقررہ ملکی یا میل بشہرت یا بیم مخالفتے کہ درآں بوبہ مخاطرۂ حیات یا حکومت او میرفتہ است مجلسے معین بجہت اصلاح امور ملک یا ادارۂ مہام از امرائے مملکت یا وکلائے رعیت یا رؤسائے ملت در ایران نیست۔ قاعدہ ایست در مردم ایں ملک کہ پادشاہ ہرچہ بخواہد میتواند بکند و ہرچہ کند بر او بحثے نیست۔ نصب و عزل وزرا و قضات و صاحب منصبان از ہر

قتل و ضبط اموال و سلب ارواح رعایا از هر صنف علی الاطلاق مختار است - چون و
چرا در کار وے کردن خیانت است مگر وقتیکه رعایت حزم و احتیاط و ملاحظه
حکمت و تدبیر بار رجوع بضمیر خود نماید حقیقةً حدیکه احکام پادشاه ایران بآن
محدود است نمی توان بآسانی معین کرد بعلت اینکه این قسم سخن. بدیهی وضع خود و پادشا
و حالت رعایا خصوصاً کسانیکه قوت محافظت خود دارند موقوف است نسبتاً
توسع و اقتدار وے تغییر از منه و اسباب تغییر پذیر است. ما داشت ملت که عبارت
از قضات و مجتهدین است همیشه مرجع رعایائے بیدست و پا و سائر فقرا
و ضعفائے بیچاره اند اعاظم این طائفه بحدے محترم اند که از سلاطین کمتر
بیم دارند و هر وقت که واقعه مخالف شریعت و عدالت است حادث شود
خلق رجوع بایشان کنند و احکام ایشان عادتاً جاریست تا وقتیکه وضع مملکت
اقتضائے استعمال آلات حرب کند. تجار ایران بسیار و متمول اند هیچ صنفے از مردم
در انتعاش مملکت و ثروت بدترین پادشاهان بیش ازین طبقه از حیثیت جان و
مال امین نبوده اند و سبب ظاهر است زیرا که تجارت شهد داخل ملکی بلکه ماده
مالیه است و ظلم به بعضے دون بعضے ممکن نیست از آن رو که غصب اموال یکے موجب
خشیت جمیع است اعتماد منتفی و تجارت مقطوع خواهد شد بعلاوه اینکه تجار ایران با بلاد
اطراف معاملت دارند لهذا هر پادشاهے که باین طبقه درافتد خود را رسوائے جمیع
اطراف عالم سازد لاکن باین حال توزیعات بسیار بعنوان قرض بایشان شده است
با مساعدت دیگر نیز بعضے از اوقات ایشان را عرضه اخذ و سلب ساخته اند. رفاه و امنیت
ساکنان بلدان معظمه این ملک موقوف است بر اینکه تا چه حد پادشاه پاس مذهب و رعایت

قوانین واحده که خواسته شریعت را داشته باشد بنابرین اهالی بلاد ایران بیش از قبائل
صحرانشین که حرب و جنگ مستعد اند بمعرض ظلم و طغیان حکومت اند زیرا که وضع زندگی
ایلات بیابان گرد غالباً ایشان را از تعرض ظلم مصون دارد و احتیاجات ایران در حقیقت
اردوی هستند از لشکر که فقط در معرض زحمات و صدمات هستند که لازمهٔ زندگی مردم
سپاهی افتاده است و چون نوع اتفاقی خاص دارند عداوت و ارادت شان
موروثی هم و امید است و اقتدار سلطان برین طائفه مثل اقتدار او است بر اهالی
خراجگذار مملکت که طاعت و فرمانبری شان موقوف است بقدرت و قوت سلطان و هستند
سلاطین ایران در هر چه کرده بنیادان خود علی الاطلاق مختار اند چنانکه فرزندان خود را
سخت [illegible] یا در حرم [illegible] یا چشم شان را کنده یا جان شان [illegible]
هر قسم که میل یا مصلحت ایشان اقتضا کند معمول دارند چنانچه سلاطین صفویه [illegible]
از زمان شاه عباس بزرگ شاهزادگان را مقید میداشتند و هر کدام [illegible]
دعوی تاج و تخت کند غالباً از دیده نابینا میساختند و هر شاهزاده را که وارث
تاج و تخت میکردند اگرچه معین بود و لیکن تا حین جلوس او بر تخت معلوم نبود که [illegible]
ازین مطلب بشود و همچنین در سلسلهٔ صفویه ملاحظهٔ طرف مادر را درین باب میکردند
اگر خاطر پدر متعلق بود پسر کنیزی میتوانست صاحب داعیه شود چنانچه
سائر فرزندان که از جانب مادر نیز صاحب داعیه بودند خانواده که حال در ایران
سلطنت دارد برخلاف این وضعی اختیار کرده است جمعی از فرزندان پادشاه در
معظم بلاد ایران فرمان روا هستند و یکی از فرزندانش اگرچه بزرگ تر نیست لاکن
بسبب اینکه مادرش از اکابر خاندان قاجار است بولیعهدی موسوم شده و سالهاست

کہ از حکومت واجرا آنچہ شائستہ ایں مکانت جلیل و منصب نبیل است برخوردار است
ازیں معلوم میشود کہ قاعدہ مخصوصے درباب شاہزادگان ایران نیست لاکن در جمیع
ازمنہ ہمیشہ خانوادہ سلطنت علے الاطلاق دست خوش بادشاہ بودہ اند وہر
نوع کہ میل یا مصلحت او اقتضا کردہ است بایشاں معمول داشتہ است حتے اینکہ
رعایا اختیار پادشاہ را برائے سرائے سلطنت بیش از اختیار وے بر خدام
والائے دربار میدانند درحقیقت فرزندان سلاطین ایران در تحت ہیچ قاعدہ وقانون
نیستند بایں معنے کہ اگر رائے بادشاہ بالنسبتہ بایشاں وضعے اقتضا کند کسے را
یارائے مداخلت نیست وچوں پیدائش ایشاں برشفا جرف ہار است
ہر لحظہ در معرض فنا و ہلاک اندو میتوانند بود کہ ہلاک ایشاں چنانچہ بسبب خطا
واقع میشود بسبب صلاحیت ایشاں نیز اتفاق افتد زیرا کہ غالب ایں است
کہ کسانیکہ بہ تخت سلطنت نزدیک تراند صلاحیت ایشاں موجب حرکت عرق
حسد صاحب تاج وتخت است واز آنچہ مرقوم شد معلوم میشود کہ علے حسب القانون
حکم پادشاہ بر جان ومال دشمنان مقہور ورعایائے طاغی کہ از انجملہ اند قطاع طرق و
وجمیع خانوادہ پادشاہی ووزرا و رؤسائے کشور وقواد لشکر وجمیع خدم وحشم خود
علے الاطلاق جاری است ومیتوانند کہ سیاست کند ہر یک از طبقات مذکورہ
رابدون رعایت وتمہید مقدمہ از ہر قبیل باشد لاکن درسائر طبقات اگر امرے
قابل ملاحظہ سلطان روے دہد ملاحظہ شریعت وقوانین ملکی بایدبشود بعد از اقامت
شہود وفتوے شرع سلطان حکم باجرائے آں میدہد بلے شک نیست کہ بعضے
اوقات مخالفت شرع وقانون نیز میشود لاکن اینگونہ امثال از روے ندرت اتفاق

میافتد و چون واقع شود غالبًا بهانه این است که حفظ سلطنت یا سلطان داعی بر آن
امر بوده. ظاهر است که اگر شفقا یا استخفاف و استحقارے بالنسبة بشرع و قانون
بشود علمائے ملت که آلات داد و واسطه اجرائے احکام مذهب اند نمیتوانند بود که محترم
باشد لاکن وضع اقتدار پادشاه بدون رجوع بوضع ممالکت درست معلوم نمیشود ایران
درحالت کمال آرامی مردمے خراج گذار دارد که باکراه سر باطاعت نهاده اند شغل آبائی
که در کوهستان هستند و زندگئے ایشان بتاخت و تاراج اطراف میگذرد و امرائے
مقتدر که همیشه درخیال استقلال اند و در این اواخر چنان بود که حتّٰی مردمے
که کمتر میل بجنگ و جدال داشتند چنان بتغیر و تبدیل عادت کرده بودند که مضائقه
نداشتند که هر کس را که بحسب اتفاق وقت و دولت روے دهد بپادشاهی بردارند
بنا بر این پادشاه چنین ملکے بدون رعب و استیلائے تمام کارے از پیش نتواند
برد این است سبب اینکه مے بینیم سلاطینی را که بظلم و تعدی ستوده اند ایران در
تحت حکومت ایشان زیاده آباد و معمور بوده است اخبار مبالغه آمیزے که از بیداد
ایشان منقول است ناشی است از اینکه پادشاه خود حکم بسیاست میکند و خونها غالب
در دربار سلطنت ریخته میشود که کارہائے که مورث حیرت اهالئے فرنگستان است خود
ایرانیان مایه قوام دولت و مایه صلاح ملت میدانند بسبب اینکه این قسم کارهاست که
سبب سکون و آرامئے مردم دماغی و سرکش میشود در هیچ ممالکت پادشاه بشخصه
بیش از پادشاه ایران مواظب امور ریاست نیست بلے بعضے از سلاطین صفویه غالبًا در
حرم نشسته و کار بتوسط خواجه سرایان میگذاشت لاکن این قسم مستثنیات فقط دال بر قواعد
کلیه است که امور سلطنت باید بدان هیچ که نگذرد و این بشخصه مواظب و متعهد بودن پادشاه

وضع مراتب بودن وے چنین مینماید کہ ہم از قدیم چنین بودہ و اختلاف قلیلے کردہ
بامداد پگاہ وزرا و مستوفیان بحضور رفتہ اخبار لازمہ را بعرض رسانیدہ و بموجب ہر یک فرمان
مے یابند بعد ازاں پادشاہ بدربار عام میرود و غالب این است کہ ہر روزہ سلام عام
میشود و قریب یکساعت و نیم طول میکشد و درایں سلام شاہزادگان و وزرا و اعیان
ملک حاضر میشوند و اموریکہ باید شفاہاً صورت بگیرد و انجام میپسند جایزہا و مستمریات و انعامات
دادہ میشود و اگر کسے مورد مواخذہ و سیاست باشد بعقوبت وے فرمان میدہد و پادشاہ از
ہر کس خوش شود یا از اعمال او راضی باشد بجواہر یکہ بر مردم معلوم شود باقتضائے حالت تحسین و ستائش میکند
بعد از شکستن سلام بخلوت خاص رفتہ یک دو ساعت با خواص وزرائے خود مصروف میباشد
بعد از آنکہ صبح باین نوع گذشت بحرم میرود و بعد از ظہر نیز دربار خاص میکند و با معاونت
وزرا و امرا رتق و فتق امور مے پردازد و اوقات او ہمیشہ بر ہمیں روش مصروف است
مگر روز تاتیکہ بشکار یا در ایام سواری یا شکار رفتہ باشد و نیز باید دانست کہ سر
سلطنت است طریقہ کارگزاری معمول آن است چنانچہ بیان گشت کہ روزانہ از طلوع
آفتاب تا غروب آفتاب از ہر طبقہ میتوانند پادشاہ را ببینند بنا بریں محال است پادشاہ
کہ باقتضائے عادات این ہمہ در میان رعیت باشد از حالات رعایا بیخبر باشد و اطلاع
سلطان بر احوال رعایا لابد مورث ازدیاد رفاہ و آسایش خلق است مگر اینکہ بالطبع بدخو
و کینہ جوے باشد اما از امور متعلقہ بوزیر اعظم ممکن نیست کہ تعریفے چنانکہ باید بشود و حقیقت
کار ہائے وزیر موقوف است بر اعتماد و عنایت و کاردانی یا تنبلی یا عجز پادشاہ تا وقتیکہ
کہ بستہ بانتظام امور مملکت و رفاہ رعیت است کلیتہً بوسیلہ وزیر مے کند [illegible]
[illegible]

واعتبار کلی در حضرت پادشاه باشد غالباً در جمیع امور تصرف میکند. حاجی ابراهیم در
عهد وزارت آقا محمد خان در جمیع امور ملکیه مداخلت میکرد و همه کارهائے معظم
باستحضار او میگذشت. بعضے اوقات نیز وزیرے دیگر معین و امور محاسبات مالیه را
بدو محول میکنند چنانچه درین اوقات میرزا شفیع صدر اعظم است و حاجی محمد حسین مباشر امور
مالیه. پیش ازین صاحب این منصب را امین الدوله میخواندند و حال حاجی محمد حسین را
نظام الدوله لقب داده اند تعیین این مناصب مطلقاً باختیار پادشاه است و او را چهار وزیر
است که نه تنها منصب بلکه جان و مال ایشان بسته بعنایت پادشاه است و لهذا همیشه در
خطر. و هر قدر منصب جلیل تر است خطر عظیم تر است و غالباً در حضور پادشاه با جمله بازیهائے
تشخصے پابند و سیست امور ملکی اوقات میگذرانند مردم بسیار کاردان و کارگذار باید باشند
تا باینگونه مناصب ترقی کنند عادتاً کسانے را انتخاب میکنند که در کارهائے پست تر
شهرتے بسزا یافته و تجربتی یافته باشند و از نوادر ملکیه است که امیرے که پیشتر از قسم اشخاص جلالت
شان و منصب و شهرت باشد مسند وزارت بدهند و احتمال دارد که در ایران کم است امیرے
که قابل این منصب باشد لاکن اگر هم یافت شود خلاف تدبیر و عقل است و اینکه با هم وزیر پادشاه
را اینکه بسیار بود که احتمال آن میرود که دست آویز بزرگے خود کند و عزل او نیز بسبب کثرت
معاون و هواخواهان مشکل باشد برخلاف عزل و نصب وزرائیکه حال ایشان هم است بهر کار
میآیند و رسوائی و کشتن ایشان نیز موجب حرکتے یا اشکالے نخواهد بود اگرچه اتفاق هم
افتاده است که بعضے اوقات امیرے بزرگ برین منصب نشسته است لاکن این از قبیل استثنائے قاعدهٔ
کلیه است نه خیر از وزرائے بزرگ منشیان و مستوفیان نیز هستند که بمعاونت ایشان کارهائے بسیار
میآید و دفاتر جمع و خرج ممالک محول بایشان است لیکن مستوفیان در آن جمع

می‌شود دفترخانه گویند و در آنجا جمع مالیه و خرج مملکت از قبیل وظائف و ادرارات و اطلاقات و مستمریات علما و مشائخ و سادات و فقرا و مواجب و مشاهرهٔ صاحب منصبان ملکی و لشکری و تعیینات سپاهیان تنقیح و وارسی و رسیدگی میکنند. اگرچه اکثر وزرای ملک از این طبقه انتخاب میکنند ولی در ایامی که مباشر این امور اند کم است که اعتبار کلی داشته باشند و وضع در خانه ایران در این زمان بالنسبه بزمان سلسلهٔ صفویه تغیر کلی یافته است. بعضی از سلاطین صفویه عادی بودند بانیکه بیشتر اوقات را در حرم میگذرانیدند و بدین سبب زنان و خواجه سرایان را رسوخی در مزاج پادشاه پیدا شده و بسا بود که خواجه سرایان به مناصب جلیله ترقی کرده مداخله کلی در امور معظمهٔ ملک میکردند ولی بعد از استیصال این سلسله طایفهٔ قاجار که بتخت برآمدند عادات مردانهٔ آبا و اجداد خود را تغیر نداده اند و بسیار کم است که خواجه سرای بیرون از دیوان سرای سلطنت بعهدهٔ منصوب باشد. امنای خانوادهٔ شاهی و کسانیکه بند و بست رسوم و اوقات و ایام مخصوصه مثل اعیاد و ضیافتها وغیره محول بایشان است و خدمهٔ مخصوص پادشاه را اگرچه مداخله و تصرفی در حکومت نیست لاکن چون ایشان و خصوصاً اقدام حضور قائماً منظور نظر پادشاهی واقع میشوند نوع اعتمادی پیدا میکنند. مجتهدان اگرچه در صورت لباس حکومت نپوشیده اند ولی در معنی رسوخ کلی در مملکت دارند. بنیان قواعد الملکی ایران مانند سایر بلاد اسلام بر قرآن و حدیث است و ازین سبب است که فقهای شریعت و قضات ملت یک طایفه اند و چون سررشتهٔ قوانین الٰهیه در دست علمای ملت است و بهمین سبب سپر بلای ضعفا و مساکین اند و در مقابل تیرباران صدمات ظلم لاجرم این طبقه را احترام تمام است. قواعد عالیه درین مملکت بر دو نوع است یکی از روی کتب که در جمیع ممالک اسلام جاری است و آنرا شرع گویند و بنای آن بر قرآن

وسنت است لاکن از وقتیکہ مذہب شیعہ در ایران شیوع و استقرار یافت فقہائے ملت اثنا عشریہ
از خلفائے ثلاثہ و کسانے را کہ دشمن علی و آل رسول میدانستند مردود ساختند بنا برآئین مسلمین
محکمۂ عدالت جز محکمۂ شرع نتواند بود لاکن در ایران محکمۂ دیگر است کہ آں را عرف گویند کہ فیصلۂ امور
در انجا بروفق رسم و عادت کنند امورے کہ در محکمۂ عرف فیصلہ مییابند نہ از روئے قانون مدون است
زیرا کہ نزد مسلمین جز قوانینے کہ از قرآن و حدیث مستفاد و مستنبط میشود کتابے مدون نیست و نبایستے
بود و بنا برایں احکام عرفیہ باقتضائے مکان و زمان و اشخاص تغیر پذیر است۔ پادشاہ حاکم
عرف است و حیثیت عرف ہماں اجرائے احکام پادشاہی است الا اینکہ علی الظاہر
آن ملاحظۂ رسوم و عادات مردم را نیز میکنند ماخذ این رسم بلا شک از انجاست کہ چوں سلاطین
ایران دین اسلام اختیار کردند نے توانستند نہ مایل بودند کہ جمیع اختیار حکومت و رسوم آبا و
اجداد خود را بتاراج ارباب شریعت کنند لہذا آنچہ لازم دانستند از قوانین شرع اختیار کردند و مابقی
را با رسوم حکومت خود مطابقت دادہ آن را عرف نامیدند لاکن ادارۂ امور عرفیہ ہمیشہ باقتضائے
ضعف و قوت و میل و طبیعت سلاطین اختلاف یافتہ است چنانچہ در عہد شاہ سلطان
حسین صفوی منقول است کہ جمیع امور در محکمۂ شرع میگذشت و در زمان نادر شاہ جمیع
کارہا بحکام عرف رجوع میشد اہالئے شرع مدعی آنند کہ چوں شریعت از جانب خدا آمدہ است
پس باید کہ جمیع امور عباد بتوسط حکام شرع فیصل شود ولے حکام عرف بہ شہادت امارت
و بدیہ حکومت ثابت کردہ اند تا کہ جمیع نزاعیکہ متعلق باحکام عبادات و فرائض نکاح و طلاق
و معاملات بیع و شراء و امثال آنست باید بمحکمہ شرع رجوع شود و از قبیل قتل و سرقت و سائر
امور معظمہ کہ موجب اغتشاش ملت و اختلال حال رعیت است باید کہ باستحضار حکام عرف
انجام یابد اما بعضے اوقات کہ مصلحت مقتضی شود امر قتل را بشرع رجوع کردہ بعد از

ادائے شہادت فتوے شیخ الاسلام را گرفتہ حکم را جاری میکنند قبل از سلطنت نادر شاہ
امنائے شرع ہمہ صاحب دولت واقتدار بودند ورئیس ایشان صدر الصدور کہ نائب امام میدانستند
حکومتے تمام داشت جمیع ملاہائے ملت تابع وے بودند او خود در پائے تخت سکونت داشت
وباستحضار واستصوابِ پادشاہ قضات باطراف ممالکِ معمورہ مامور میساخت از اماکنے کہ
در آن مساجد و عماراتیکہ بجہت خیرات ومبرّات بنا کردہ بودند مالیہ عظیم حاصل میشد وادارۂ این
از قبیل اخذ وصرف ہمہ موقوف وموکول برائے صدر الصدور بود شاہ عباس بزرگ خواست این منصب
را موقوف کند و بنا برین چون صدر الصدور مرد کسے را بجائے وے مقرر نکرد شاہ صفی نبیرہ او چون بر
تخت برآمد بیم کرد کہ مبادا از برداشتن این منصب فتنہ حادث شود مصلحت در آن دید کہ منصب بود را
تقسیم کند میان دو نفر و باین واسطہ تضعیف قوتِ ایشان کند بنا بر این دو نفر معین کرد یکے را
صدر الصدور خاص یعنی مخصوص پادشاہ و دیگرے را صدر الصدور عام یعنی بجہت خلق نامید تا
نادر شاہ این منصب را موقوف کرد و چنانچہ مذکور شد جمیع اماکنے کہ بجہت مخارج این طائفہ معین
بود ضبط کردہ جزء مدد معاش عساکر خود ساخت و زمینہائے کہ نادر شاہ گرفت از آن بعد
بنوعے کہ بائد دوبارہ در عہد ہیچ پادشاہ باز دادہ نشد و غالبا دیگر امیدِ اینکہ این طبقہ
صاحب دولت واقتدارے کہ وقتے داشتند بشوند نیست چون نادر شاہ این منصب
را موقوف کرد وظیفہ مختصرے بجہت کسے کہ این منصب را داشت متعین نمود
ولقب نواب ہنوز در نسل او باقی است و تا ہنوز اگرچہ کارے و دخلے ندارند احترام
زیادہ دارند طبقہ علماء کہ ایشان را مجتہد گویند ہمیشہ در ایران بودہ اما از زمانیکہ منصب
صدر الصدوری از میان برداشتہ شد مجتہدین را آب دیگر بروے کار آمد تعریف حال این
طبقہ خالی از اشکال نیست زیرا کہ مردمے ہستند کہ نہ منصبے دارند و نہ منصب قبول میکنند و نہ کار

مخصوص معینے وارند اما بجہۃ فرط فضیلت و زہد و صلاحیتیکہ در ایشان است اہالی ہر شہر کہ مجتہدے
در آن سکنے دارد بالطبع والاتفاق بایشان رجوع کردہ مجتہدین را ہادیئے راہ نجات و حامی
از ظلم بغات و طغات دانند و چناں در تعظیم و تبجیل ایشان مبالغت نمایند کہ جبارترین سلاطین
نیز مجبور است کہ درین امر متابعت خلق نمودہ از روئے اعتقاد یا بتکلف مجتہد را رعایت و
احترام نماید و کم است کہ در ایران بیش از سہ یا چہار مجتہد باشد. و از جملہ لوازم حرکات ایشان
آنست کہ اظہار تعلق باسباب دنیوی نکنند و مراودت با سلطان و امنائے حکومت
نداشتہ باشند. و بسیار کم است کہ ازین حد تجاوز کنند و سبب نیز ظاہر است زیرا کہ تغیر درین
حالت موجب نقصان اعتقاد مردم و تفرقۂ ناس و شورش بے اعتنائے سلطان است دیگر امید
اینکہ سلطان بملاقات ایشان رود یا اگر ایشان بمجلس پادشاہ روند صدر مجلس بایشان سپردن
نخواہد بود و چوں مجتہدے بمیرد دیگرے باید تا در زہد و ورع و فضیلت چوں او معروف
باشد تا جائے او گیرد حکومت مجتہدین در محکمہ ہائے شرع بسیار است قضات ہموارہ صورت
مسائل را بایشان عرضہ دارند و فتوے مجتہد مردود نخواہد شد مگر بفتوے مجتہد دیگر کہ از
وے بفضیلت و تقوے مشہورتر باشد لاکن فایدہ اہالئے ایران ازین طایفہ ہمین نیست
کہ گاہ گاہے در حکام عدالت از ایشان استغاثت جویند بلکہ شریعت را اختیار است بسبب
ہمہ احتیاط و نفس امنائے شرع است پادشاہ را یارائے آن نیست کہ رد احکام
ایشان کند و بسیار است کہ مصلحت سلطنت را درین دانند کہ فیصلہ امور بمجتہدین
رجوع دارند و در وقتیکہ مجلس را جرأت آن نیست کہ با پادشاہ نزدیک شود پادشاہ
را جرأت آن نیست کہ توسط مجتہدے را رد کند خانہ ایشان پناہ گاہ مظلومان است
و بعضے اوقات شہرے را بواسطۂ وجود شخصے ازین طبقہ بخشیدہ و معاف داشتہ اند وقتیکہ

مؤلف اوراق در ایران بود چهار نفر از مشاهیر این طبقه بودند یکی آقا محمد علی کرمانشاهی -
دیگر میرزا ابوالقاسم قمی و حاجی میر محمد حسین اصفهانی - حاجی سید حسین قزوینی اگرچه پنج سال قبل فوت
شده بود لاکن هنوز ذکر او در افواه با احترام مذکور میشد - بعد از مجتهد در احترام و اعتبار شیخ الاسلام است
و در هر یک از شهرهائے معتبر یک شیخ الاسلام هست مانند این منصب از پادشاه میرسد و وظیفه
فراخور شان و لائق مکانت نیز برایشان از دیوان مقرر است لاکن تعیین شیخ الاسلام مستشاره با
مردم ضرور است و غالباً شخصی را این منصب میدهند که بیشتر منقولات از دیگران اندیافته
باشد و بکثر اتفاق افتاده است که اکثر ایشان کمتر از مجتهدان نبوده است و مانند ایشان
اظهار بے تعلقی باسباب دنیوی و بے علاقگی با ارباب ریاست نکرده و دوام حرمت خود داشته اند
در هر شهر بزرگ قاضی هست که در تحت شیخ الاسلام کار میکند و جمیعے از علما نیز بدون
مواجب یا با مواجب یا از روی شهرت یا به سفارش قضاوت یا شغل و عملے دیگر همیشه اجزائے مجلس
شیخ الاسلام اند و شهرهائے کوچک فقط یک قاضی است و در دهات غالباً یک ملائے که
چند کلمه عربی میداند در امور نکاح و طلاق پرداخته دخل و تصرف در اموال اموات ایشان مینماید و
بامنکه اگر ضرورت شود مینویسد و فیصله امور جزئیه روزمره میکند چون امرے مشکل روی
دهد رجوع بقاضی شهری که نزدیک است کنند و قاضی نیز غالبا رجوع بمجلس شیخ الاسلام
[illegible] یکی از مناصب [illegible] عالیه عدالت ایران مفتی است لاکن اشتباه
[illegible] دارد هیچ یک از ان در ایران نیست فقط کار مفتی
[illegible] عدالت [illegible] خود را
[illegible] باشد [illegible] این امر است راست اوراق
[illegible] چندان قابل تعریف نیستند و چون

مداخل جیبی و کار مقرری ندارند و مردم را نیز اعتنائی بایشان نیست غالب در معرض
رشوت خواری و بعض حرکات دیگر بر می آیند لهذا دور نیست حقیقت داشته باشد سخنانیکه
درباب جهالت و فساد و تعصب این طائفه گفته شده است رشوت خواری و حیله بازیهائے
قضات و ملاهائے ایران را اکثر محررین این ملک نوشته اند و مسافران فرنگستان نیز خیلی بد
از بعضی ازین طبقه صحبت میدارند چنانچه یکے از تجار معتبر عیسوی که سالها در ایران اقامت
داشت مینویسد که اگر وضع محکمهٔ عرف نبود هیچکس را از خارج مذهب نمیتوانست در ایران تجارتی
کند بسبب اینکه تعصب ملاهائے محکمهٔ شرع نمیگذارد که ابداً مردم را بحق خود برسانند
چنانچه یکے از تجار مسلم ورشکست و طلبکاران وے که مسلم نبودند رجوع بشرع کردند
شرع حکم کرد که بهیچ وجه چیزے بطلبکاران نمیرسد بعد از آن لابد بعرف رجوع شد پس از
ثبوت مدعا حکم شد که اموال شخص مزبور را ضبط کرده بفروش رسانند و ادائے دین مردم
کنند حاکم عرف پادشاه است و نواب وے و حکام ممالک و بلاد و عمال قرائے و قصبات و ضباط
محال و کدخدایان محلات و صاحب منصبان از هر قبیل که در تحت فرمان ایشان کار میکنند
و حکام عرف در ایران همیشه بر جائیکه هستند حکومت دارند لهذا بعوض اینکه قانون ملکی مانع
حرکات ایشان شود ایشان حاکم بر قانون اند و اجرائے هر حکم بقوت حکومت است فیصلهٔ امر
بتعجیل و تحکم میشود و چون بسیار کم است که کما ینبغی اوقاتے صرف ملاحظهٔ بینه و شهود کنند غالباً
ظلم واقع میشود اگرچه اراده آنرا نداشته باشد فقط خوفے که هست از کسانیست که بالا دست
ایشان واقع اند که مبادا مظلوم رجوع و عرض حال خود بوے کند اما حرکات حکام عرف بسته
بطبیعت پادشاه عصر است در صلاحیت و کاردانی و ظلم و تعدی حرکات پادشاه سرمشق
سائرین است پس تعریف کار این قسم مردم آسان تر است از تعریف حرکات شان که پست ترین

حکام عرف این است که چون قضیه بدو رجوع شود مطلب مدعی را می شنود و شهود را می
طلبد و اگر قضیه جزئیست حتی لت و کوب خانگی و هی هم میتواند که سیاست کلی کند و جریمهٔ جزئی بگیرد و
اگر گناه بزرگتر باشد صورت واقع نزد ضابطهٔ محال فرستاده خواهد شد و اگر بجهت ملاحظهٔ عظم
امر یا شؤنات طرفین یا بزرگی گناه از حیز ادارهٔ ضابطه نیز خارج باشد او نیز بحاکم مملکت رجوع
میکند و حکام ممالک میتوانند در جمیع امور اجرای احکام کنند مگر در باب کشتن زیرا که کشتن
فقط حق پادشاه است مگر در صورتیکه اهالی ملکی باغی شده یا یورش کرده باشند یا آنکه حکومت
مملکت مفوض بیکی از شاهزادگان باشد در سایر اوقات اگر کشتن کسی لزوم بهم رساند محضر شرعی
درباب اثبات خطای شخصی که قتل وی منظور است بپای تخت روانه کرده فرمان پادشاهی
بر قتل وی صادر خواهد شد حدی مابین کارهای عرف و شرع معین نیست بجهت آنکه حدی
بر کارهای عرف معین نیست و این عدم تحدید مناسب مصلحت پادشاه و ارکان دولت است
و اگر چه امور واقعه در ملک غالباً از شرع بعرف و از عرف بشرع رجوع میشود لاکن تمسکات و قبالجات
در معاملات و نکاح و طلاق باید باستحضار علمای شرع نوشته شود و در محضر امنای عرف
بطور رعیه بکار میرود و حاکم عرف نیز هر وقت مصلحت شخصی یا ملکی اقتضا کند مثل آنکه فیصلهٔ امر
سبب نزاع با شخصی متشخص تر از خود شود یا اگر یکی از ایلات را سیاست کند سبب شتمی در جمیع قبیله
میشود در این صورت مقدمه را بطرف اولیای شرع رجوع میکند و در اموری که سیاست
طلب است حاکم شرع بعد از ملاحظهٔ شهود و ادله باجرای حدود شرعیه فتوی میدهد فیصلهٔ
مقدمات در ایران اهم از اینکه در محکمهٔ شرع باشد یا عرف بزودی میشود و علی الظاهر نیز خرجی
ندارد و اگر چه در خفیه مبالغ خطیر بطور رشوت بکار میرود چنانچه مرقوم شد. پادشاه ایران خود را
فوق قاعده و قانون می پندارد و بحکم شئونات پادشاهی خویش را قادر بسلب

ارواح و ضبط اموال ہر یک از رعایا میدانند و ہمچنیں نیز صورت ترتیم یافت کہ اگرچہ پادشاہ خود را
والئے علی الاطلاق میدانند لاکن اجرائے احکام او را حدے معین است در جمیع اموریکہ حدود
شرعیہ بر آن تعلق میگیرد و پادشاہ خود بنفسہ یا یکے از نواب وے بفیصلۂ آن می پردازد رجوع
بعلمائے شریعت شدہ بنا بر نص قرآن انجام مے یابد سارق و قاتل معاف میشوند اگر صاحب
مال یا صاحب خون مائل بمباہلت و مصالحت باشد و عفو سارق و قاتل مشروع و مستنبط از جزو
اخیر دو آیۂ قرآنی است کہ دریں دو باب وارد شدہ است - قطع ید سارق اگرچہ در قرآن
وارد است لاکن بندرت اجرائے ایں حکم میکنند مگر در صورتیکہ مال مسروقہ خطیر باشد دزد بحکم
پادشاہی مورد عقوبت سخت میشود اگر زنے یا مردے بعمد کشتہ شود چوں قاتل معلوم شد
وارث مقتول طلب قصاص میکند و اگر پس از اقامۂ شہود و بینہ گناہ وے ثابت شود قاتل را
بوارث مقتول مے سپارند تا ہر نوع کہ خواہد با وے سلوک کند و وارث مقتول مختار است کہ
از قاتل عفو کند یا دیت بستاند یا او را بقتل رساند ایں قاعدہ ہنوز در ایران جاری است چند
سال پیش نیست کہ سفیر انگریز مقیم ابوشہر حکایت میکند کہ دیدم نفر را بدست ورثۂ کسانیکہ
کشتہ شدہ بودند دادند و ایشاں اشخاص مذبور را بر سر قبر مقتولین بردہ قصاص کردند
لاکن چیزے کہ قابل ملاحظہ است ایں است کہ کار بدست اطفال صغیر مقتولین دادہ
ایشاں قاتلین را کشتند و دستہائے کوچک شاں را بخون آلودہ کردند و ہمچنیں وقتے کہ قتلۂ
آقا محمد خان انجمو ستند بسیاست رسانند خورد ترین شاہزادگان کہ میتوانست خنجر بدست بگیرد
اوّل خنجر برایشاں زد و در احوال نادرشاہ نیز مذکور شد کہ برادر زادہ اش کہ بر جائے وے
نشست یکے از قتلۂ او را بزنان حرم فرستاد و ایشاں او را ریزہ ریزہ کردند در ایام صفویہ دیوان عدالت
دیگر داشتند و کسے را کہ بر آں مقرر بود دیوان بیگی مینامیدند و ہر قتل و سرقت کہ در پایۂ تخت و جمیع

ممالک محروسه واقع میشد باستحضار وی به انجام می یافت منقول است که فیصله و حکم چهار امر
مخصوص باین دیوان بود یکی شکستن دندان کسی و دیگر نقصان چشم و زنای محصنه و قتل
و بنابر قول لیفی که این قول از وی منقول است سایر امور عرفیه در هرجا واقع میشد در دیوان
حاکم ملک فیصله می یافت و امور شرعیه رجوع بامنای شرع میشد مگر اینکه جهت امتیازی
بجهت ارکان مملکت و کسانیکه مهتمان دولت بودند و سفرای دول خارجیه مقرر بود که مقدمات
ایشان از هر قبیل باید در دیوان دیوان بیگی بگذرد و هم او گوید که مدار دیوان عرف بر
استعمالات و رسوم مکانی بود که این دیوان تعلق بدان داشت این عادت هنوز جاری است لاکن
محکمهٔ دیوان بیگی متوقف شده است و کار این دیوان حال مخصوص پادشاه است و بجای یکی
از فرزندان وی حاکم است از جانب پادشاه مامور است که هر مقدمه که سابقاً در دیوان
عرف و دیوان بیگی سیاست میشده است بر همان نهج سیاست کند و هم اگر شخصی موافق
قانون واجب القتل باشد بسزا رساند یکی دیگر از صاحب منصبان دیوان عدالت که در
سابق بوده و هنوز هم هست شخصی است که او را وکیل الرعایا گویند اگرچه حال این
منصب نامی بیش نیست لاکن معلوم میشود که مقصود از تعیین چنین شخصی اشتهار عدل و
انصاف است قاعدهٔ سیاست خطا و گناه حسب احکام شرع در ایران و در سایر بلاد اسلام یکی
است لاکن احکام عرفیه بحسب اوضاع و طبایع حکام مختلف میشود جریمه کردن تازیانه زدن و
چوب زدن در خطاهای جزئی معمول است بسیار کم است که کسی را شکنجه کنند مگر وقتی که
بخواهند که مال مخفی خود را بروز دهد کندن چشم بتنهاست که بسبب رسوائی ایران است و
حاکمان که سابق در معرض این عقوبت اند که گمان میبرد که هوای تخت و تاج دارند و هر اقبال
که مقصود تحصیل ایشان است ابداً بشکفتن نیابند و چنانچه سمت نگارش

یافت گاہے اتفاق مے افتد کہ شہرے را نابینا میکنند تا موجب عبرت دیگران شود علی العادۃ
قتل گناہ گار در ایران بطناب انداختن است یا گردن زدن یا بخنجر کارش را ساختن لاکن
بعضے اوقات نیز یا بجہت عبرت سایرین یا بسبب تشدید انتقام طورہائے غریبا اختراع
مے کنند چنانچہ از یکے از مورخان انگریز منقول است کہ در سنہ ہزار و ہشتصد و دہ عیسوی
در طہران غلامے اہل خانہ را کہ خدمت میکرد زہر داد اگرچہ جمیع جان بدر بردند بسبب این کہ
زود خبر شدند و فی الفور معالجہ کردند اما چون گناہ بر غلام ثابت شد شاہ حکم کرد تا او را در بازار
بقنارہ زدہ زندہ زندہ بطوریکہ قصابان با گوسفند کنند اعضائے او را قطعہ قطعہ
کردند بالجملہ بعضے را متصل در شکنجہ دارند تا بمیرد و بعضے را بردار زنند و بعضے
اوقات شاخہائے دو درخت را سر بہم آوردہ ساقہائے گنہگار را ہر یک از شاخہائے
بستہ رہا کنند و چون شاخہا بقوت طبیعی میل بجائے خود از دو طرف مختلف نمایند شخص از ہم
دریدہ شود و کیفیت باغچہ ساختن زنگیان از مردم در داستان مسطور گشت زنان را
بسیار کم علی رؤس الاشہاد بسیاست میرسانند مگر وقتیکہ ضرورت وقت خیلے اقتضا داشتہ
باشد چنانچہ قبل ازین در تبریز زنے شوہر خود را مسموم ساخت حکم شد مغضوب او را از بالائے
برج بلندے بزیر انداخت و فی الحقیقت وضعیکہ نسوان در ایران دارند غالباً خطائے
شان مقتضی سیاست زیاد نیست لاکن بہمہ جہت در معرض ظلم و تعدی خانگی ہستند
و مذکور شدہ است کہ زنان بے گناہ در عقوبت شوہران و پدران گرفتار گشتہ اند و
این بیشتر مخصوص است بزنان بزرگان مکرر اتفاق افتادہ است کہ بخیال اینکہ از پول
مخفی خبردار اند زنان را شکنجہ و عقوبت کردہ اند و بسیار است کہ اگر امیرے یا وزیرے
را کشتہ اند زنان و دختران او را مانند کنیزان بدیگران بخشیدہ اند و بعضے اوقات

بدبسیت ترین مردم چنانچه متعدد زن بزرگان را به قاطرچیان داده اند لاکن این قسم نادر
اتفاق مے افتد دلیل شان برین عمل این است که هیچ عقوبتے بحیثیت مردم بزرگ بدتر ازین
نیست ولهذا سیاست یک خانواده موجب عبرت و آرائے دیگران است لاکن هیچ دلیل
نمیتواند طبیعت را مائل بانگونه اعمال کند که هم خلاف مروت هم خلاف مردمی و هم خلاف
عدل و انصاف است و بیش از همه چیز دلالت بر خرابیهائے حکومت مطلق مے کند بیگلر
بیگیان و حکام بلاد از جانب پادشاه معین میشوند و میتواند بود که بیگلربیگی و حاکم و داروغه
از اهل ملک و بلد نباشند لاکن کلان تر و کدخدائے محلات در هر شهرے باید از اهل همان
بلد باشند بلکه بحکم لزوم باید از معتبرین و مجربین همان شهر باشند اگرچه علے الرسم مردم در انتخاب
کلان تر و کدخدا اتفاق نمے کنند لاکن رضائے ایشان در تعیین این دو دخیل ست چنانچه اگر
پادشاه کلان ترے تعیین کند که مردم او را نخواهند نمیتواند از عهده خدمات این شغل آید زیراکه
آن وقع و عظمت شخصے در نظر مردم را که لازمه این کار است ندارد و در قریه دولت نیز و تعیین کدخدا
همین قسم هست اگر کسے معین شود که اهل ده با او راضی نباشند علے الاتصال این قدر ناخوش و
مناقشه مے شود تا اینکه سبب عزل یا استعفائے او شود بلاحظه این امور از واجبست زیراکه
ازین چیز بیشتر موجب رفاه رعیت نیست [illegible] سفیدان یا خود انتخاب کنند یا
برضائے ایشان انتخاب شود و علے رسم هست که [illegible] است که با اختیار رعایا انتخاب شوند.
نمیتوانند که مردم را از ظلم ظالم حفظ و حمایت کنند بلکه بسیار میشود که خود مجبور [illegible] که آلت ظلم حکام
بے باک شوند لاکن باز همان اختلاف اخلاق جبلت ایشان وا زده سبب [illegible] شان شده است
نقصان پذیر نخواهد بود [illegible] لوازم [illegible] عهده خود [illegible] رفاه و
آسایش [illegible] و آرامش مردم [illegible] لازم

است ذکر شود که در هر شهرے و قریۂ معتبرے تجار و پیله وران و کسبه و اهل حرفت و عملجات از
هر قسم رئیس مقدمے دارند که وی را واسطۂ اصناف خوانند و بتوسط وے امور صنف متعلق باو با حاکم
بلد و کارگذاران حاکم انجام مییابد این شخص را صنف اختیار مے کنند و پادشاه منصب میدهد
و بسیار کم است که از عهدهٔ کار و معزول شود مگر هم اهل صنف از وے شکایت کنند و شکایت
صنف هم بهر حرفت بے پا و بیجائے معتبر و مسموع نخواهد بود مگر اینکه خطائے بزرگ کرده باشد
یا امور متعلقه بصنف را عمداً اهمال گذاشته باشد یا بحیله باید ظاهر باشد که تعریف کلی از اداره
امور عدلیه که شامل حال جمیع مردم مختلفه که در مملکتے مثل ایران یافت میشود نمیتوان کرد
قبل ازین سمت نگارش یافت که جز لشکرے از سلسلهٔ این ملک منقسم باقسام و قبائل
عدیده میشود که اصل و منشاء هر یک با قبائل دیگر اختلاف دارد ترک از ترکستان و اعراب
از عربستان و ایلات خود ایران که عبارت از کرد و لک و زند و سایر قبائل باشد ازین مملکت
و جمیع طوائف مزبوره اگرچه اختلاف اصل دارند لکن عادات و رسوم شان همه قریب بهم
است غالباً در چادر زندگی مے کنند و مدار معیشت شان بر گله و رمه و شکار است تا باقتضاء موسم
تبدیل امکنه مینمایند. قواعد حکومتے که درمیان خود دارند همه بهم نزدیک است تا همه
اسلام دارند لاجرم قوانین مقرره در قرآن و مستنبط از حدیث گردن مے نهند در ایام
صفویه صدر الصدور در هر ایل معتبرے یک قاضی معین میکرد و امیر قبیله غالب بدون حکم
قاضی کارے نمیکرد و نادر شاه چون منصب صدر الصدور را برداشت این قاعده را تغیر داد
و در این اوقات فقط در هر ایلے ملائے است که بامور نکاح و طلاق مے پردازد و اطفال
را نام مے نهند و تلقین و تکفین میت میکنند اگر امر مهمے روئے دهد که احتیاج بمحکمهٔ شرع شود بقاضی
یا شیخ الاسلام هر شهرے که نزدیک تر باشد رجوع مے کنند قاعده عرفیه ایلات

با سائر مردم ایران اختلاف کلی دارد چنانکه میتوان گفت در حقیقت قواعدے جداگانه دارند
بعضی از امرای ایل اشخاصے هستند که بر سر هر طایفه مقرر اند و ایشان را ریش سفید خوانند و این
اشخاص غالباً نزدیک یا دور با امیر قبیله قرابت دارند و این منصب بوراثت دارند و در ایام
آرامی مملکت بمنزلهٔ کدخدا و کلان تر قوم اند و در اوقات جنگ بمنزلهٔ سلطان و سرهنگ سپاه
و چون سرگردهٔ ایل در ایل نباشد یکی از این اشخاص را به نیابت خود معین کند و کسی را که
نیابت خود بر سر قوم مے گذارد بقدر حاکم شهر یکه بر رعیت تسلط داشته باشد در میان قوم
صاحب اختیار است اگرچه بیک جهت ایلاتی است و آن شکوه و حشمت حکومت ندارد اما
بجهت دیگر مقتدر تر است زیرا که اجرای احکام بر وضع سپاه گری است لاکن بیشتر امرای
قبایل و ریش سفیدان طوائف همیشه ملاحظه و رعایت مردم ایلات را مے کنند اگرچه باین قاعده
نیز استثنائے هست زیرا که بعضی از امرا هم هستند که در حین اقتدار ظالم و بیباک اند تعریف احکام
عدالت عرفیه این طبقه خالی از اشکال نیست امور عادیه را این طایفه یا نائب و مثل حکام عرف
شهر فیصله میکنند و اگر شخصی متنازعٌ فیه در یکی از طرفین باشد ریش سفیدان مجلسے کرده و بعد از
بحث و تفحص تمام امر را انجام میدهند هر کس که از خانواده باشد میتواند که هر وقت امرے تقاضا کند
این مجلس را بخواهد و قبول نه کردن آن را ظلم دانند و نیز مردم قبیله این حق را انکار ندارند لاکن بسیارے
اوقات امیر قوم یا نائب او بجهت خوش آمد مردم حکم مجمع این مجلس میدهند زیرا که هر حکمے که از این مجلس
صادر شود اهل قبیله آن را عین عدل و مروت دانند اجزای مجلس همیشه اشخاص معین نیستند اگر نزاع
در باب زمین باشد زمینداران معتبر جمع میشوند و اگر در باب قرض باشد امیر و ریش سفیدان
و دوستان طرفین یعنی دائن و مدیون اجتماع مے کنند در صورت قتل اقارب
قاتل و مقتول بحضور مجلس مے روند و اگر هر دو طرف از همان قبیله باشند داخل مجلس

مے شوند و ملائے طائفہ عادتاً یکے از اجزاے مجلس است و ہر وقت اقتضاے کند بیان
مسئلہ شرعی میکند و مقصود از انعقاد این مجلس تعدیل منازعہ مابین طرفین است و چنین مینماید
کہ وضع آن بجہت اصلاح مابین قبیلہ شدہ است چنانچہ تقریباً ہشت سال قبل یکے از امراے
بزرگ قاجار بجنایتے منسوب شدہ پادشاہ بقاعدہ ایلیاتی خانجو یعنے مجلس کردہ بدلائل
گناہ وے ثابت کرد و مجلس حکم بعقوبت وے نمود ولاکن اگر امرے در مجلس اصلاح پذیر
نباشد بقوانین معمولہ رجوع کنند و در میان ایلیات چنانچہ مابین اہالے شہرستان
رسم است کہ اگر شخص مدیون از اداے قروض خود اباکند پس از فتوے قاضی یا وقتے
معین مینمایند کہ بعد از انقضاے آن از عہدۂ قروض مزبورہ بر آید و الا جمیع اموال ورا
گرفتہ در میان طلبگاران بالسویہ قسمت کنند و قاتل را چون گناہ وے ثابت شود
بورثۂ مقتول سپارند تا چنانچہ خواہد از کشتن و بخشیدن و دیت گرفتن با وے معمول دارد
مگر اینکہ وارث مقتول ہنوز بسن دوازدہ نرسیدہ باشد کہ درینصورت حکم را بتاخیر مے اندازند
تا اینکہ وارث بدین سن برسد و ہمین بہانہ بود کہ شاہ عباس بزرگ متمسک شدہ شخصے
را بکشتن پسر بزرگ خود صفی میرزا اغوا کردہ بود از کشتہ شدن نجات داد و دیت خون
چنانچہ در قرآن وارد است صد شتر و تحریر رقبۂ مومن است لاکن این آیۃ را نیز مثل
سایر آیات قرآن بانحاے مختلفہ معنے کردہ اند و بقدریکہ از قواعد معمولہ در ایران مستفاد
فہمیدہ این است کہ قاعدہ مقررہ بجہت تعیین و اخذ دیت نیست بلکہ موقوف است بقدرت
یکے از طرفین در دادن و دیگرے در گرفتن و ہمچنین شان و مکانت قاتل یا مقتول را
نیز در آن مداخلتے تمام است چنانچہ بعضے مبالغ گراں بجہت خون یکے از امراے
قبائل دادہ شدہ است فقط براے اینکہ نائرۂ عداوت قبیلہ انطفا یابد بغالب مطمح نظر

مجلس وقتے کہ منعقد نشود و اصلاح مابین ورثہ مقتول یا قاتل است علے الخصوص وقتیکہ طرفین ہر کدام از قبیلۂ علیحدہ باشند بجہت اینکہ اگر بسببے از اسباب امر درین مجلس انجام نیابد و قاتل در معرض انصاف نیاید ورثہ و اقارب مقتول تا از وے انتقام نکشیدہ اند خود را نشستہ و تنگین نشمارند و در موارد دیگہ ورثہ مقتول تا در اجراے حکم عدل نیستند متصل مترصد وقت و منتظر فرصت اند تا قابو یافتہ انتقام خویش بگیرند درین صورت نتیجہ منجر بکشت و کشتار بیشتر و عداوت زیادتر شدہ است چنانچہ سالہا میگذرد و قطع آن نمیشود این قسم نزاع بیشتر در ایام اغتشاش مملکت است چنانچہ یکے از امراکہ در سر ہواے سلطنت دارد بجہت تقویت کار خود قبیلہ راکہ با قبیلۂ دیگر عداوتے دارند آلت دست خود میسازد و ازین قبیل نزاعہا بسیار است در یکے از کتب فارسی کہ در نزد نگارندۂ اوراق موجود است مذکور است کہ در زمان شاہ سلطان حسین قاسم خان شفتی آقا کمال حاکم رشت راکہ دارالملک گیلان است کشت آقا جمال پسر آقا کمال کریم خان پسر قاسم خان انجون پدر کشت آقاے رفیع برادر قاسم خان آقا جمال را بجون برادرزادہ کشت ہدایت خان پسر آقا جمال آقا رفیع را با پنج نفر از برادر و برادرزادہ کشت از خانوادہ شفتی فقط آقا علی نام طفل کوچکے از قاسم خان باقی ماند ہدایت خان بجہت اینکہ میخواست شفتی را بدست بدارد و ایشان نیز اطاعت دیگرے را نمیکردند لابد شد کہ آقا علی را ہم در خوردی بزرگے ایشان مقرر کند آقا علی بدین وسیلہ از چنگ ہدایت خان بدر رفت و چون بشانزدہ سالگی رسید از آقا محمد خان استمداد جستہ باعانت وے ہدایت خان را گرفتہ ہلاک ساخت و پسرانش حسین قلیخان و فتح علی خان از نزد آقا محمد خان فرستاد چون نوبت سلطنت بہ فتح علیشاہ رسید فوجے بہ حسین قلی خان داد کہ رفتہ گیلان راکہ ملک موروث او بود بچنگ آرد حسین قلی خان دو نفر از مردم خود را حکم کرد تا در جنگلے کہ گذرگاہ آقا علی بود مخفی شدہ در وقتیکہ وے از راہے کہ

نزدیک آن جنگل بودے گذشت او را کشتند اقارب او ازین صورت مستشعر گشته بجزیرهٔ
لنکران گریخته خود را بحمایت مصطفے خان طالش کشیدند فتح علی شاه فرمان داد تا ایشان
دوباره بر سر املاک خود در شفت رفته در مهد امن و امان زندگی کنند و مصدق این معنے فرمانے
نیز مهر کرده فرستاد لهذا ایشان بشفت رفته شب و روز در پے فرصت بودند تا انتقام از
حسین قلیخان بکشند تا بالآخر یکے از برادران آقا علی او را در راه بضرب گلوله تفنگ از پائے
در آورد انتهی در وقتیکه این تاریخ نوشته شده است که مقارن هزار و هشتصد و ده عیسوی است
بقدر هفتاد سال است که این نزاع در دو قبیله شفتی و رشتی قائم است مع الحدیث و بسیار
است که وارث مقتول جمیع املاک قاتل را از اسباب و دواب متصرف میشود بلکه یکے یا زیاده
از زنان منسوب نزدیک وے را بشرط زنی برائے خود و اقارب خود مے گیرد بدون اینکه شیر
بها یا کابین بدهد و این قسم اصلاح را از سائر اقسام بهتر دانند زیرا که رشتهٔ قرابت پیدا شده
بعد ازان دشمنی از میانه برداشته خواهد شد قبائل ایران در معاف کردن خون وضع هائے
مختلف دارند که مطلقا راضی بگذشتن نمیشوند و فخر را درین میدانند که خون را با خون
بشویند لاکن این عمومے ندارد اگر شخصے قاتل کسے باشد و بخواهد که ورثهٔ مقتول ازو بگذرند
رسم است که شمشیرے با طناب سیاهے بگردن انداخته نزد وارث مقتول میرود و ازو
طلب قصاص مے کند اگرچه قواعد مردی و مردمی همیشه اقتضا میکند که از چنین شخصے بگذرند
لاکن بسیار نادر است که کسے باین امر اقدام کند حتے اینکه درین باب فرمان امرا و ریش سفیدان هم را
نیز نمی شنوند زیرا که اینگونه حرکت را ذلت و علامت بیجگری و نامردی میدانند و چون شخصے از ایلیات
شهرنشین یا از فقرائے سکنهٔ شهر و بلد خونے کند و دیت بر او لازم آید و از عهدهٔ آن نتواند بر آید رسم
این است که غل آهن بزرگے بر گردن وے میگذارند و او را باین قسم گدائی وا مے دارند تا

مبلغ مأمور به جمع وا واشود و این قسم از جمیع اقسام که اهالی بیشتر زحمت می‌بینند زناے محصنه یا
زنائے مطلق در ایلیات ایران بسیار کم اتفاق می‌افتد و اگر هم اتفاق افتد غالب این است که
اقارب زن شخص زانی را بقتل می‌رسانند نوع مخالطتے که در وضع زندگی ایلیات هست قبول
اینگونه حرکتے کند زیرا که رواج آن منجر بفساد کلی خواهد شد لاجرم بنا بر عادت بدون تربیت سخت
و عفت زنان رخنه نخواهد شد و اغلب این است که هرگاه کشف و ثابت شود که این عمل صادر
یافته است طرفین در معرض هلاکت بوارانده کشته شوند که حفظ آبروے خود کرده است و مورد تحسین
و آفرین است چنانچه نگارنده اوراق شفقته از یکی از امراے ایل سوال کرده بود با ثبت که زنا
او ثابت شود گفته پدر یا شوهر یا پسران زن او را خواهند کشت آن یکے از امرائے قبایل و مشتے
بالنسبه بسلطان یا حکومت حیاتے اندیشه دیگرے پادشاه داشت پادشاه یا کل ... را
ساند و یا بقتل رسانند و جز این هر گناهے که از وے سر زند او را تنبیه یا ... ... استفتا
حکم شریعت باو عمل شود و با ... ... ایلیات ... پادشاه ...
قتل ... شود پادشاه او را اسیر قبیله ... ... بقتل میرساند بالجمله ... دقایق
مزبوره کاشف از این است که مبناے احکام عدالت ایلیات بر عادات و رسوم است که
من حیث المأخذ درای عادات و رسوم اهالی و حکمت بلدان و قرے است و به سبب وضع
زندگی و اتفاقے که دارند بقدر طبقات دیگر رعایا در معرض ظلم و عدوان نیستند مداخله
سلطان بالنسبه با امور داخلیه ایلیات اعتبارے ندارد و نمیتوان گفت که عملی لا... ز تغییر
تنزل ... ایلیات که حکم ... ... است وارد آید ... ... میان قبیله اگر بوضع دیگر
اتفاق افتاده باشد اندک اختلاف ... ... رسم ... قبایل ... ایل ...
تحت ... اسیر خود باشند ... ... خود ...

لکن با این همه رسوخ سردار قبیله در جمیع حالات در افراد مردم خود سجد لیست که بجز کسانیکه دیده
اند و در تایل درین گونه امور عادی بوده اند۔ دیگرے اعتقاد نمے توانند کرد قبایل بختیاری
فیلی در کوهستانے که از اصفهان گرفته تا شوشتر و از شوشتر تا قریب کرمانشاهان میروند سکنی دارند بختیاری
و بعضے قبائل دیگر را میتوان گفت که هرگز بکلی در تحت اطاعت سلاطین ایران نبوده اند و معاقل
جبال منیعه تا هنوز بر عادات و رسوم خود روزگار میگذرانند و در اداره امور داخلیه چندان اعتنائے
به حکام و اعوان حکومت ندارند بلکه سجیت اینکه از اراضی نخفیه که در دامنه کوهستان ایشان واقع
است بهره داشته باشند قدرے سرباز و قلیلے مالیه میدهند و امنائے دولت نیز آنچه توانسته اند
ترغیب این طایفه در سکنائے در آن اراضی کرده اند یکے سجیت اینکه ایشانرا در قبضه و قاعده
و قانون ملکی داشته باشند و بیشتر برائے اینکه چون در آن اراضی سکنی گزیدند بمرور ایام لا بد با بلاد
اطراف که همیشه در معرض تاخت و تاز ایشان بود بمعاشرت بر آیند و از معاشرت بتدریج بمعاملت
و مساهمت گرایند و باینصورت مانع تعدی و تطاول ایشان خواهد شد قبائل اعراب در سواحل
و جزایر خلیج فارس مقام دارند هم بر رسوم آبا و اجداد خود باقی اند و اطاعت ایشان موقوف
بضعف و قوت حکومت است و در آن صفحات قبائلے که در اراضئے ایران سکنی دارند و قبیله
مالک آرام است میتوان گفت که رعیت ایرانند لکن کم وقتے است که احکام کارگذاران دولت
بر جزایر بحر عجم جاری باشد چنانچه حال میتوان گفت که جمیع جزایر این بحر از تحت حکومت ایران
خارج اند جزیره خارک فقط جائیست که قدرے از عساکر ایرانی در آن هستند اگرچه سلطان خود را
پادشاه علی الاستحقاق همه جزایر میداند در ایران رسم است که اعیان مملکت و امرائے قبایل که از
پائے تخت دور اند بعضے از خانوادهٔ خود را در دربار پادشاهی میگذارند که علامت صداقت و
دولت خواهی است و ایشان را گروی گویند اگرچه همیشه مراقب این هستند که گروها نگریزند

[illegible] ی داوو

است بر وود اگرچه در بعضی اوقات که بی پرده طغیان و سرکشی کنند و بسیار اقبل ساختند لکن بندرت

اینگونه اتفاقات می افتد و بدین سبب بسیارے بر جادهٔ اطاعت مستقیم اند و بهمین سبب اگر

امیرے قدرت داشته باشد حتی المقدور تن بایں امور نمیدهد چون راضی شود که پسر بزرگ یا یکے

از خانوادهٔ خود را بدربار شاهی بگذارد و علامت کلی اطاعت و انقیاد و سے میدانند امراے

خراجگذار ایران اگرچه هر کس را مساعدت بخت بر سر برتری نشیند کردن [illegible] که

مداخله و امور داخلیه ملک ایشان نماید سر باز میزنند و الیٔ کردستان که در بین اواخر بلکش حیدر

ممالک روسیه گشت سالیانه بسیار از بزرگان خراجگذاران ایران بوده و الیٔ [illegible]

بر رسوم آبا و اجداد خود زندگی میکنند و در حدود ممالک [illegible]

وار و قاعده حکومت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

واهم از [illegible] و رخانه یا در چادر [illegible] باشند [illegible]

زندگی کنند این عادت در کردستان با سبب وضع ملکی [illegible]

قدیمه خود ازمند در هر حال [illegible]

از دو هزار سال پیش تا کنون [illegible]

[illegible]

بوده‌اند ظاهراً که بعد از این و بغداد که در این دو عصر ام البلاد عالم بودند قرب و جواری تمام داشتند
با ایشان اقبالی نکردند و عبرتی نگرفتند حقیقت این است که کردستان را که موسوم به کوهستان پر پیچ و
تاب [illegible] ناز و نعمت شهرها [illegible] زیرا که چنین کوهستان بالمآل مردان [illegible] خوش ظلم و زبون
ظلم [illegible] آزادی با جهالت را در میان کوهها [illegible] آب و گیاه ترجیح میدادند و بر
متاعب و مشاقی که لازمهٔ اینگونه حالت و آزادی خویش میدانستند صابر و متحمل بوده پس
جای تعجب نیست اگر در اینگونه مردم هرگز شهر [illegible] زیاد نبوده است ولیکن
عجب است [illegible] هرگز در دین [illegible] ثابت نداشته‌اند و اگرچه حال متدین بدین اسلام اند ولی نه
چندان [illegible] همسایگان [illegible] این مذهب دارند در صحنه که شهر حاکم نشین
کردستان است بعضی شهرهای دیگر مساجد [illegible] و قواعد شرعیه غالباً مانند سایر بلاد ایران
[illegible] کردستان [illegible]
[illegible]
[illegible] پدران و نیاگان
[illegible] در معاشرت حالات
ایشان [illegible] در سنه ۱۸۱۰ هزار و هشتصد و ده عیسوی مؤلف کتاب
در وقتیکه آن راه [illegible] از صحنه [illegible] وارد شد
مهماندار [illegible] در ضمن صحبت گفت که چون از ایل سرکوه
[illegible] پدر خود را کشت [illegible] گفت گمان نمیکنم این طور باشد
بعلت اینکه پسر خود وارث است کسی دیگر نیست که دعوی خون کند گفتم البته والی مملکت
مداخله خواهد کرد گفت والی نمیتواند در اینگونه امور دخل و تصرف کند مگر اینکه بعضی دیگر از

ران سلطنت آمده قلیلی از اراضی متعلق بعلمای بلدیت را ارد
ب ارباب عمایم وظایف دارند و بدین سبب در هر ضلعی از ضلاع
ائف قضات محکمهٔ شرع و تعمیر مساجد و مدارس و اصلاح آثار شعائر
ع میکنند مجتهدین غالباً یا از زمینی که دارند یا از جهات دیگر بخود روزگار
بهیه را میگذرانند بلی اگر ملک وقفی در جائیکه ایشان هستند باشد با ایشان محول بشود پیش نمازان
بیشتر مواجب دارند لاکن بسیار مردم محترم نیز هستند که بدون وظیفه و مقرری اینکار میکنند
شیخ اسلام و قاضی وغیره هر یک مواجب بشماهرهٔ معین دارند در اصفهان خرج اینگونه
اشخاص سالی ده هزار تومان قلمداد شده است مواجب شیخ الاسلام شیراز سالی دو هزار
تومان است املاک خالصه را در هر جا هست دهاقین همانجا زراعت میکنند بطوری که
مناسب بحال زراع است گویند که این قاعده از زمان نوشیروان عادل است و شک نیست
که خیلی قدیم است اول حاصل را که هنوز ایستاده است تخمین میکنند و تشخیص مخصوص بجهت
این کار معین است پس از تخمین و تعیین تخم اگر از طرف دیوان است به سیدار نزد وی
میکنند و بعد ده یک آن را وضع میکنند بجهت کسانیکه درو و خرمن میکنند و اشخاصی که
خرمن را کوبیده کاه را از دانه جدا میسازند و آنچه باقی ماند مابین زارع و پادشاه بالسویه قسمت شود
بعضی نوشته اند که در بعضی جاها از ربع و ثلث حاصل را بپادشاه میدهند زمینهای
اربابی از روی آب مالیه میدهند مثل اینکه اگر آب معین از رود داشته باشند بعد
از وضع تخم حصهٔ معین بجهت درونده و کوبنده از ده دو اگر از قنات کهریز باشند از ده
یک و نیم و اگر از چاه و تالاب آب دهند از ده نیم حاصل را بحکومت دهند زمینهای
خالصه را که زراعت آنها فقط البته آب باران است بزرع میدهند و آنچه لازمهٔ ترغیب

است معمول میدارند اگر تخم از زارع باشد ده یک از حاصل بدیوان میدهد و بیکی از رسائل
ده دو و دو نوشته است در بنصورت احتمال دارد که تخم از دیوان باشد این قسم زراعت
بعضی اوقات خوب حاصل میدهد لاکن بسیار هم اتفاق می افتد که هیچ بدست
نیاید و این قسم زمین اگر اربابی باشد بسیار کم است که زراعت شود و اگر زراعت شود و
حاصل بدست بیاید مالک ده و نیم بدیوان باید بدهد آنچه مذکور شد در باب محصولات صیفی
است اما در محصول شتوی فقط برنج بر قواعد مزبوره زراعت میشود و هر چیز دیگر که درین
موسم کاشته میشود تخم از رعیت است و چون حاصل بدست آید ثلث آن حق دیوان
است و در زمینهای اربابی ده و نیم از حاصل شتوی بدیوان میدهند اختلاف اوقات
زراعت نیز هست بسبب اختلاف اهویه ممالک چنانچه در عراق و آذربایجان و بعضی از صفحات
فارس حاصل صیفی را از اواخر جوزا بنای درو میگذارند و تا آخر سرطان تمام میشود اما در اطراف گرم
مثل شوشتر و خوزستان و دشتستان خیلی زودتر میکارند قواعد مزبوره فوق را نتوان گفت
قواعد کلیه است که مالیه اراضی در بسیاری از ممالک ایران بدان وتیره جمع میشود و در بعضی
از اطراف شاید که رسوم ملکی و وقایع مخصوصه موجب اختلاف مال دیوان شود لکن نه
چندان که قابل ذکر باشد قرار و بند و بست مابین صاحبان ملک و زارعین اراضی [illegible]
دیوان معین است و بر هر طرف معلوم زارع و ارباب املاک غالباً مال دیوان را
جنس میدهند درین باب نیز رعایت استعمالات و رسوم و رفاه و قدرت زارع میشود
و در بعضی از ولایات که مردمش فقیر اند بیشتر بلکه همه مالیه را جنس میدهند و چون مقدور رعیت
زیاده باشد غالباً دادن وجه نقد را ترجیح میدهند زیرا که در اوایل آن زحمت محصلان مالیه
کمتر است اما بنا بر قاعده مقرره رعیت باید مال دیوان را نصف نقد و نصف جنس بدهد

و در بعضی از کتب مسطور است که مقابل هر یکتومان نقد معادل یکخروار جنس است از این معلوم
میشود که قیمت یکخروار غله یک تومان است لکن درین اواخر دیوان هر خرواری یکتومان و نیم
تا دو تومان هم از رعیت گرفته است واضح است که قواعد مزبوره که بجهت اراضی است مطلقاً شامل
زمینهائی که خیلی حاصل خیز است و باغات اطراف شهرها نخواهد بود در ایامیکه مملکت را
اغتشاش و اختلالی نبوده است بتحقیق پیوسته که در بعضی از اراضی اطراف اصفهان
از هر جریبی بیش از سی کرون عاید میشده است لکن این قسم زمین یا باید زمین باغ باشد یا
زمینهائیکه بجهت زراعت خربوزه بوده است زیراکه خربوزه در اطراف اصفهان زیاد میکارند زمینهائی
لم یزرع و بایر را هر کس از دیوان بخواهد بجهت اینکه باغی بسازد یا عماراتی در آن بنا کند بدون
مضایقت میدهند و کاغذ قرارنامه میدهند که پشت در پشت بر آن عمل شود و باینطور که مالیاتی
که از بابت زمین باغ میدهند و بر اشجار میوه دار نیز اگر در آن زمین بروید و برآید بر حسب سن درخت تفاوت
میوه نیز مالیه مقرر است اما مال دیوان میوه یاد نیست بلکه خیلی کم است ابداً بار بر رعیت نمیشود والا این
وفور و ارزانی نمیشد در سنه هزار و هشتصد [illegible] عیسوی که مولف اوراق شیراز بود یکی از اهالی آن ملک که
مردی زکی و با خبر بود تفصیل مال دیوان اشجار میوه دار را بدین نوع نقل کرد که تاک انگور اگر فاریاب
باشد یعنی آب مقرر داشته باشد درختی شش دینار و اگر دیمی باشد یعنی آب معین نداشته باشد پنج دینار
میگیرند سیب و گلابی و شفتالو و امثال آن درختی بیست دینار و گردو درختی صد دینار میگیرند بطور تدبیر
حکومت ایران همیشه اقتضای این کرده است که زمینهای قابل زراعت را بنوعیکه خیلی مناسب باشد بولایات و خانات
بدهند و لیکن طوایف نیز مافوق آنچه ضروریات مصارف شان اقتضا میکند زراعت نمی کنند بجز اراضی
وسیع و چمنهای خصیب که برای ییلاق و قشلاق ایشان مقرر شده است اگرچه بیک جهت جزای
حقوق خدمات لشکری ایشان ملحوظ میشود ولی جزئی مال دیوانی از هر خانوار بر حسب [illegible]

میگیرند و این مالیه با ستصواب سرکردهٔ ایل یا گماشتگان وے جمع میشود ولے همیشه بر یک
قرار نیست وے هرگز هم زیاد نیست هم شخصے که در وثوق بوئے اشارت رفت تفصیل این مالیه
را در شیراز و اطراف آن بدین نوع ذکر میکند. گاو شیرده سیصد دینار، خر دویست دینار، مادیان که
برائے کره گرفتن است هزار دینار، شتر سیصد دینار، گوسفند هفتصد دینار سالیانه بدیوان میدهند
یک جز مالیات معین ایران حاصل میشود از کرایهٔ زمین خانها و حمامها و کاروانسراها و دکاکین
و آسیاها و کارخانها اعم از اینکه قماش باشد یا کارخانهٔ شیشه گری و دباغی و آهنگری و کوزه گری و
امثال آن و گمرک مال التجارهٔ خارجیه و داخلیه بعضے ازین مالیه از انقضائے خاندان صفویه
و زندیه تا بحال خیلے زیاد شده است زیرا که در اختلالے که بعد از زوال هر یکے ازین
دو خانواده روئے داد بسیار املاک که متعلق باشخاص بود به تصرف دیوان آمد در شهرهائے
معتبر جمیع کوچها که در ایام سابق مال مردم بود حال در قبضهٔ حکومت است و رعایا کرایه میدهند
و مالیهٔ ماخوذه از دکاکین مبلغے خطیر میشود اگر دکان ملک دیوان باشد کرایه به نسبت فائده که
از آن حاصل میشود مقرر است و اگر از رعیت است سالیانه آمد آن را تخمین کرده ده دو
دیوان میگیرد و این قسم مالیه را که از کرایهٔ زمین و دکاکین در شهرها و از بلاد و قصبات
میگیرند سر شماری خانه شماری میگویند. و در اخذ آن رعایت حال اشخاص میشود بلکه به نوع
قاعدهٔ کرایه مقرر شده است باید بدهند بالجمله قواعدیکه مبنائے مالیهٔ معین ایران بر آنست
همه موافق عدل و انصاف است و بوجهے بر رعیت و دیوان معلوم است که در اخذ آن
تظلم و تعدی کمتر میشود لیکن سلاطین ایران هرگز باینقدر مالیه قناعت نکرده اند بانواع
و انحائے دیگر تحصیلات را در معرض ظلم و تعدی آورده بهر اسمے ازیشان گرفته اند ازانجمله است
پیشکش سالیانه هم بعنوان بر دوستت کردها دیه و اتفاقیه پیشکشهائے عادیه تعارفاتے

است که هر ساله در عید نوروز از تمام بلاد و اطراف و امرای قبایل [illegible]

بزرگ به پادشاه میدهند و این پیشکش ها بالنسبه بمنصب و مکنت اشخاص مختلف میشود [illegible]

اسم تقدیمی که هر کس یافت میشود برسم پیشکش میفرستند بعضی اوقات مبالغ خطیر وجه نقد پیشکش

میکنند و این قسم پیشکش از [illegible] خرج پادشاه سازگار تر است بر صاحب [illegible]

بزرگی از دوست [illegible] این پیشکش را بدهد که تحفه [illegible]

بنابر این بالاتر [illegible] و صنایع میشود تقدیم [illegible] و این [illegible]

برسم است [illegible] یاد کردن آن [illegible]

خراج امرای خراج [illegible] یعنی در ایام نوروز [illegible] پادشاه [illegible]

این نیز از قسم پیشکشهای اول سال است گویند که مبلغ این پیشکشها تقریبا دو خمس [illegible]

مملکت میشود و چون [illegible] که یکی از حکام که از چند سال هرگز [illegible]

پیشکش نکرده است [illegible] بصورت حقیقت نوشته باشد [illegible] صاحبان [illegible]

ایام نوروز هزار و هشتصد و هشت [illegible] حضور نوشته و پیشکش ها دیده است میگوید که پیشکش

حاجی محمد حسین خان پنجاه و پنج قاطر بود که بار هر یک هزار تومان نقد و بر [illegible] شال کشمیری

در غایت نفاست بود. حاجی محمد حسین خان مردی بغایت محترم و معتبر ممالک و حاکم اصفهان

و مضافات آن شهر است این دولت را از آبادی اصفهان که خود سبب آنست تحصیل

میکند بالجمله بغیر از خراج امرای خراج گذار و پیشکشهای که ارباب مناصب هر ساله در

نوروز میدهند پیشکشهای دیگر هست که [illegible] اتفاقیه است اگرچه [illegible] آن [illegible]

از اشکال نیست و لیکن این قسم پیشکش هم مبالغ خطیر میشود مثل [illegible]

[illegible] که همراه [illegible] باشند [illegible]

[illegible]

[illegible] شود [illegible] که یتوان [illegible]

[illegible] تغییر در ایران [illegible] با اینکه خوب [illegible]

[illegible] با اینکه [illegible] شده [illegible]

[illegible]

[illegible] که سوال [illegible] با مبالغه که [illegible] با ظلم [illegible]

[illegible] کرکس با [illegible] مملکت [illegible] بدانچه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] ممکن [illegible]

[illegible] تحصیلات [illegible] ایران [illegible]

[illegible] اگر [illegible]

[illegible] پادشاه بخواهد [illegible] بسازد [illegible]

[illegible] باشد با سفارت [illegible] دول خارجه در ایران وارد با [illegible]

شاهی واقع شود منحصر به جمیع وقایع غیر عادیه تحصیلاتی بر رعیت بشود و بعضی او [illegible] در

جمیع ممالک محروسه و بعضی اوقات در مملکت مخصوصی چنانکه عظم واقعه و مصلحت وقت

اقتضا کند جمیع طبقات حمل بشود الا اینکه بر ایلات و احشامات صحرانشین کمتر نسبت

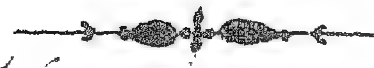
اینها تغییر نزند بلکه بسبب اینکه تحمل اینگونه چیزها اکثر میکنند بنا علیه صاحبان املاک [illegible]

شهرها زیاد تر تحمیل بشود از برای اخذ و تعیین عوارض قاعده مقرر است باین معنی که هر کس باید

[illegible]

[illegible] ظلم [illegible] شود و دیگر [illegible] زراع و دهاقین [illegible] گیری کرده [illegible]

دهقان بیچاره مجبور شده است که حاصل درو نکرده را بقیمت نازلی فروخته ادای وجه
صادر کند بسیار دیده میشود که غله که رعیت خرواری یکتومان فروخته است بده تومان یا یک
تومان و نیم بفروش میرسد زیرا که حکام تعیین مبلغ میکنند که هر دهی باید چه قدر بدهد و این امر باعث
طرفداری و بی انصافی میشود و مبلغ ماخوذ ازین ممر نیز معادل دو خمس مالیه مملکت تخمین شده است
و بنا بر مقدمات مسطوره مداخل پادشاه ایران از وجوه پیشکش و جرائم و مصادرات معادل
مالیه مملکت قلم داده شده است که من حیث المجموع یعنی منضماً بمالیه قدری کمتر از شش ملیین
استرلینگ است لیکن ازین مبلغ فقط قدری داخل خزانه میشود و مبلغی کثیر بجهت خرج اخذ
و جمع آن ضایع بسیار هم جنس است که صرف مصالح ملکیه میشود و همچنین رسمی شائع
است که علمای ملت و قضات عدالت و امرای مملکت و خاندان سلطنت و عساکر
دولت را بمواجب و رسومات و تیولات در اضلاع مختلفه داده مالیات آنجا را بجهت مدد معاش
و وظائف مشاهره و مواجب ایشان مقرر مینمایند بالجمله دلیل بقدر کفایت است که
بگوییم آنچه در باب مالیات ایران مذکور شد قریب بصحت است زیرا که مبنای
تقریرات مزبوره بر اخبار کسانیست از اهالی ایران که از اینگونه امور اطلاع و
استحضار کلی داشته اند احتمال دارد که در جمع مالیه من حیث المجموع اندکی مبالغه
رفته باشد مصارف حکومت را بسهولت نمیتوان تعیین کرد لیکن محقق است که مخارج خیلی
کمتر از مداخل است ٭



ناسخ التواریخ

جنگ اسکندر با دارا و [illegible] ایران [illegible] هزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

چون اسکندر در شهر [illegible] تجهیز لشکر [illegible] از سپاه فرموده [illegible] دارا کوچ داده [illegible]
دجله و فرات عبور نمود و در اربلا [illegible] گشته و چون معلوم کرد که دارا در ارض اربلا
لشکرگاه ساخته [illegible] که عبارت از دو کروه باشد [illegible]
[illegible] حکم داد تا چهار روز لشکر [illegible] توقف نموده کار خود را انتظام کردند
دارا [illegible] آنجا لشکرگاه [illegible]
[illegible] کردند آنگاه مردم پیر و ناتوان و مریض را
در لشکرگاه بجای گذاشتند و بهنگام شب با چهل هزار تن پیاده و هفت هزار تن
سوار [illegible] جنگ دارا از آن جایگاه بیرون شد و حکم داد که لشکریان [illegible]
[illegible] تحمل نکنند چون یک نیمه از آن مسافت که
با دارا درمیان داشت [illegible] رسید تلی بزرگ پدیدار گشت اسکندر اسب
[illegible] بر آن تل برآمد لشکرگاه دارا را از آن سوی مشاهده نمود

اگرچه چندانکه نور بصر را گذر بود بر هر دو مرکب می‌گذشت اسکندر زنابینی دید بیمی باخود
همی اندیشید که با آن سپاه اندک اگر بدیشان تاختن کند از قانون خرد بیرون است
پس لشکریان را فرمود تا در انجام فرود شدند و صنادید سپاه را برای
مشاوره حاضر ساخته انجمنی برآراست و هر کس سخنی گفت عاقبت پارمینا که مردی
بزرگ بود بپای خاسته عرض کرد که صواب آن است که چند تن مرد دلاور از
لشکر بیرون شده بجانب ایشان نزدیکی کنند که رسم و روش آن جماعت را باز
دانند و باز آیند تا در میدان جنگ کار بر بصیرت بود این سخن در حضرت اسکندر پسندیده
افتاد و خود که از دیگر مردم بمردمی و دلاوری برتری داشت با چند تن از گزیدگان سپاه
اسب برجهانید و نزدیک لشکر دارا رسیده از رسوم و نظام ایشان وقوف حاصل
کرده باز آمده مردم را نوید ظفر داد و سرهنگان سپاه را بالطاف و شفقت خسروانی
امیدوار ساخت و فرمود آن شب را در فراز آن کوه بپای باشند و فردا پگاه جنگ شتابند
و از آن سوی چون دارا از ورود لشکر دشمن آگهی یافت صبحگاه صف برکشید و چون سپاه
ایران از آن زیاده بود که در آن عرصه بر یک صف شوند بفرمود که دو صف از پس یکدیگر
بایستادند و جنگی را بر دو بهره ساخت و خود با پانزده هزار سوار جرار از شاهزادگان و
غلامان خاصه در قلب صف اول جای گرفت و چندانکه از لشکر یونان در میان
سپاه ایران بود فرمود تا در میمنه و میسره لشکر جای گرفتند و از اعیان ایران مردان
بزرگ بر میمنه و میسره بگماشت و با این همه بسبب کثرت مردم و فزونی لشکریان
نظام صف چنانکه باید و موافق دلخواه نیامد سواره و پیاده با هم مختلط شدند و عرادهای جنگی را در پیش
روی صف سپاه بداشتند و فیلهای کوه توان را از دنبال جای دادند و

لشکر ترکمان را که مردم انگریز سیطیا گویند و اهل عراق را که یکطر یا نامند با قبایل
کبی دوسیا به فرمان دارا در مقدمة الجیش ایستادند و حکم شد که چون سپاه اسکندر
نزدیک شوند مجال ندهند که بلشکرگاه در آیند و از دنبال ایشان در آمده آن جماعت
را محصور دارند و از میان برگیرند و لشکر دارا چهار بهره بودند بعضی را آلت حرب
شمشیر بود و برخی را نیزه و گروهی با تبرزین بودند و جماعتی چوبهای گران
در دست داشتند و آمادهٔ قتال بودند. اما سپاه دارا را سنگرے در اطراف نبود
و از لشکر اسکندر بغایت هراسناک بودند خاصه آن جماعت که در جنگ غرانکس و
ایسس حاضر بودند علی الجمله اسکندر نیز سی و دو هزار تن از لشکریان خود را بر دو
بهره کرد و هر بهره را بقانون نظام فالنکس که از این پیش مذکور شد بداشت و
جمعی را که آلات جنگ ایشان گران بود از قفای آن گروه جای داد تا در حفظ
و حراست ایشان قیام نمایند و سوارگان سپاه را در میمنه و میسره بگماشت و
حکم داد که با تیر غار انشکاف اسبهای عراده را با خاک در اندازند و چون اسکندر
دانست که گزیدهٔ سپاه دارا در قلب جای دارند لشکر خود را فرمود تا بسوی
میسره حمله برند چون لشکر اسکندر بجانب میسره روی آوردند - و دارا حسن تدبیر
او را دانست که از جنگ روبرو سر بر تافت میسرهٔ سپاه خود را حکم داده تا
قریب بقلب شوند و جنگ اسکندر را بقلب اندازند مع القصه نائرهٔ حرب بالا
گرفت و ترکمانان که مقدمة الجیش لشکر دارا بودند اسب برانگیختند و با سوارهٔ
سپاه اسکندر جنگ در انداختند زمانی بر نیامد که ترکمانان شکسته شدند و راه فرار
پیش گرفتند. دارا چون چنان دید حکم داد که عرادهای جنگی را بتازند و لشکر دشمن

رادرهم نوردند چون عراده‌ها بجنبش آمد کمانداران یونان با خدنگ خارا در اسبهای
عراده‌ها را بخاک در انداختند چنانکه عراده‌ها از رفتن بماندند اما چون جنبان دیدار
قلب سپاه بجنبید و چون سواره و پیاده ایشان مختلط بودند کار لشکر ایران تاختن
پریشان گشت و اسکندر با مقدمة الجیش بدیشان تاخته از دنبال او پیادگان
با نظام فالنکس نیز در رسیدند و جنگ در پیوستند چنانکه کار بر ایرانیان
تنگ شده راه هزیمت پیش گرفتند دارا نیز مجال درنگ ندیده از پیش بگریخت
هنوز پارمنیا که در میسره سپاه اسکندر بود با ایرانیان جنگ در میان داشت و
سپاه ایران گرد او را فرو گرفته عظیم کوشش می‌نمودند اسکندر چون حال ایشان
را بدانست جمعی را از قلب لشکر باعانت پارمنیا فرستاد و این وقت دارا
که از میان میدان باز پس گریخته بود چون حال اسکندر را معلوم کرد
و دانست که در قلب لشکر مردمی اندک باقی مانده اند گروهی از سواره هند و
ایران را بجانب قلب مامور داشت و ایشان اسب برانگیخته با اسکندر در آویختند
پادشاه یونان جمعی از جنگجویان را که از آلات جنگ گرانبار بودند حکم داد
شد و ایران جنگ در انداختند و مردانه کوشیده ایشان را بشکستند آنگاه
اسکندر خود بجانب میسره باعانت پارمنیا تاختن کرد و با لشکر هندیان و باختریان
و پارس که بدان جانب بودند جنگ به پیوست و درین کارزار شصت تن از
سرداران بزرگ یونان مقتول گشتند اما با اینهمه مردم یونان ظفر جستند و
ایرانیان را یکباره هزیمت کردند و درین مصاف چهل هزار تن از لشکر
ایران و پانصد تن از سپاه اسکندر عرضهٔ هلاک گشت و بیاغ چهل

زر و سیم و آلات و اوانی زرین و سیمین و جواہر شاداب و اشیای نفیسہ غنیمت مردم یونان گشت کہ آن را بر بیست ہزار استر و پنج ہزار نفر شتر حمل کردند و بعد ازین فتح ممالک بابلونیا و سوزیانا و پرسیس کہ بعراق عرب و خوزستان و فارس مشہور است مسخر اسکندر گشت و دار الملک این ممالک کہ بابلان و سوزا و پرسیپس کہ عبارت از تخت جمشید است بہ تحت فرمان آمد و کار ایرانیان چنان بے سامان گشت کہ دیگر نیروے مقابلہ اسکندر نداشتند۔

غلبۂ اسکندر بعد از پنج ہزار و دویست و ہشتاد و یکسال بعد از ہبوط آدم بود

چون اسکندر یکبارہ سپاہ ایرانیان را ہزیمت کرد بشہر بابل درآمد و مردم آن بلدہ کہ از عمال دار الصعوبت روزمے بردند از ورود اسکندر بہ نہایت شاد و مسرور شدند پس از یک ماہ از بابل بشہر سوزا کہ اکنون بشوشتر مشہور است درآمد و در آن بلدہ دفینۂ از دارا بدست اسکندر افتاد کہ پنجاہ ہزار طالینت زر خالص عاید گشت کہ ہر طالینت عبارت از دویست دینار زر باشد و در ایام توقف اسکندر در شوشتر شش ہزار تن پیادہ و پانصد تن سوارہ از ماکادونیہ در رسیدہ ملحق سپاہ وے گشت و در این وقت بعرض اسکندر رسید کہ دارا بار دیگر سپاہ کہ عبارت از آذربائیجان است گریختہ و بعضے از ممالک عراق عجم نیز بہ زیر فرمان او است اسکندر متعرض او نہ شدہ نخست بسوے صطخر و پرسیپس عبور فرمود و بعضے از لشکریان ایران کہ در حضرت او نافرمانی کردہ بجبال شامخہ گریختہ بودند در حین عبور ہمگی را کیفر دادہ مطیع و منقاد فرمود و در ایام توقف در اصطخر و پرسیپس ضجیع اسکندر کہ او را طیس نام بود و پیوستہ کین ایرانیان در دل

می داشت شبی شوهر را مست طافح یافته بخدمت از شتافت و عرض کرد [illegible]
ایران سالها ممالک یونان را خراب و ویران داشتند و هیچ دقیقه از نهب و قتل باقی
نگذاشتند هرگاه پادشاه را سر مکافات باشد من چنان خواهم که یک شب آن کیفر
بدیشان دهیم و آن چنان است که فرمان دهی تا در همین شب لشکریان شهر اصطخر را
خراب کنند و آتش در زنند مع القصه در مستی حکم از اسکندر بستدند سپاه او از سو تا
آن شب اموال مردم را که یک صد و بیست هزار طالینت نقره [illegible] شتر برنهادند و
بر استر و اشتر حمل کرده از شهر بدر بردند آنگاه تمامت اصطخر را که سالها دار الملک ملوک
ایران بود خراب کردند و آتش در زدند و تخت جمشید را بسوختند و ویران ساختند چنانکه
هنوز آثار آن حرق و تخریب باقی است بالجمله روز دیگر خبر رسید که دارا در اکباتانا که
اکنون نقلمرو همدان مشهور است سکون دارد اسکندر سپاه را ساز کرده بدان جانب کوچ
داد و مدت پانزده روز هر روزی ده فرسنگ قطع مسافت نموده در آن اراضی فرود
شد و معلوم شد که دارا خبر تاختن اسکندر را اصغا فرموده پنج روز قبل [illegible] فرار نموده
پس اسکندر روزی چند در آن جا توقف فرمود و از حال لشکریان [illegible]
و سواره طسالیا را که در سفرها رنج و زحمت فراوان دیده بودند با ایصال مرسوم و بذل عطا
خوشدل ساخته بعلاوه دو هزار طالینت زر بانعام ایشان مقرر داشت و آن جماعت
را شادکام رخصت انصراف داد تا چندی مدت در خانهای خویش آسوده و فارغ [illegible]
آن گاه امرای درگاه و سران سپاه و عموم لشکریان را حاضر ساخته فرمود که ما را در حق
هیچکس حکومت بیگانگان نباشد هر کرا دل بسوی ماست و ملازمت حضرت
ما را طالب است نام او را در دفتر چاکران بزرگان ثبت کند و مرسوم او را مقرر و معین

فرمایند هر کرا میل آن باشد که از ملازمت خدمت استعفا جوید و با خانهٔ خویش شود هم
با او سخنی نخواهد بود عموم لشکریان پیشانی بر خاک نهادند و ملازمت رکاب را اختیار کردند
و قلیلی از مردم که عزیمت وطن نمودند هم ایشان را مطلق العنان ساخته با انعام و افضال
خسروانی خصت انصراف داد آنگاه مردی از بزرگان ایران که آقسنی و اطبین نام
داشت در روزگاری دراز بحکم دارا در قلعهٔ شوشتر محبوس بود بفرمودهٔ اسکندر از
حبس نجات یافته بایالت و حکومت آذربایجان مفتخر گشت و از پس این واقعه پادشاه
یونان با مردان مبارز بطلب دارا کوچ داده دارو شهر ری گشت و دارا از آنجا
در تنگی کسبیان که عبارت از کنار دریای خزر است گریخت و از آنجا عبور کرده از
اراضی گرگان بسوی خراسان در رفت چنانکه مذکور میشود +

جلوس اسکندر در مملکت ایران پنجهزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

از آنگاه که لشکر ایران در ارض اربلا شکسته شد هرگز آن اجماع که در خور جنگ
اسکندر باشد فراهم نگشت اما چون دارا بطرف خراسان گریخت و از جانب
او لیس که یکی از بزرگان درگاه بود حکومت اراضی خراسان و بلخ داشت بمدد
شتافت و سی هزار تن از مردم یونان و چهار هزار تن از لشکریان فلاخن افکن
و سه هزار سواره که بیشتر از ایشان از مردم عراق بودند بر سر دارا گرد گشتند
و دارا عزم کرد که با آن لشکر بجانب عراق آمده و دیگر باره سپاهی در خور جنگ
فراهم کند و چند منزل کوچ داده هم از نیمه راه پشیمان گشت و مراجعت کرد و گفت

کند و همین اراضی نشیمن کنم و چون اسکندر بدین جانب شود با این سپاه قلیل
مصاف دهیم در این هنگام بسّس با نبرزانس که هم یکی از بزرگان حضرت دارا
بود پنهانی ساز شوری طراز داد و گفت مردم ایران از دارا رنجیده خاطر اند و هرگز در
راه او کوشش نکنند بهتر آن است که او را از میان برگیریم و خود بکار سلطنت
پرداخته با اسکندر مصاف دهیم و جمعی از صنادید سپاه را بدین سخن همداستان
ساختند مردم یونان در حق بسّس بدگمان شدند و از بدسگالی او با خدمت دارا
شکایت بردند و عرض کردند که صواب آن است که در این هنگام فترت حفظ و حراست
پادشاه ایران با لشکر یونان باشند دارا سخن ایشان را بصواب نشمرد چه اندیشید که
مردم یونان زمین دور نباشند که بهوای اسکندر بجنبند و چون فرصتی بدست
کنند بجهت قرب با وی فرا گزندی رسانند لاجرم ابدا از سر دو بسّس و
نبرزانس و جمعی دیگر از بزرگان همدست و همداستان شده بر دارا بشوریدند و
او را گرفته با زنجیر زرین ببستند و در شقّه نهاده بر پشت استران حمل کردند
و پوشش آن تخت را از پوست جانوران نمودند تا مردم ندانند که آن نشیمن دارا
است آنگاه بجانب عراق کوچ دادند و لشکریان جنگی بسّس را بسپهسالاری و
سلطنت سلام گفتند جز سپاه یونان که سر از اطاعت او برتافته بأراضی پطیا
فرار کردند اما از آن سوی چون اسکندر وارد باطانا گشت کس به پیش کلیطس که
بواسطهٔ ناتندرستی او را در شوشتر گذاشته بود فرستاد و شش هزار تن پیاده و سواره
که از اهل ماکادونیه در نزد او بود طلب فرمود پس از ورود ایشان از باطانا کوچ داده
یازده روزه بزمین ری آمد و جمعی از مردم او بسبب استعجال در راه باز ماندند و برخی

پایمال هلاک شدند علی الجمله اسکندر نخستین با شصت تن از خاصگان خود وارد ری
گردیده پنج روز در آنجا توقف فرمود تا لشکریان رسیدند و کار ایشان را نظم
و نسق کرده از ری کوچ داد و از راه کسپیان عبور کرده وارد پارتیا گشت در
آن مقام از اعیان و بزرگان ایران نامه رسید که ایرانیان عزم گرفتن دارا کرده
اند اسکندر بعد از مطالعه این خبر لشکر را اقراطیس که یکی از سرداران بزرگ بود
سپرد و خود با جمعی از سواران چیره از آنجا جانب بسس تاختن نمود دو روز و سه شب تاخت
روز سیم به دهی فرود شد که شب پیش لشکرگاه بسس بوده معلوم کرد که بسس
دارا را گرفته محبوسا بجانب بکطریا برده و مردم ایران او را بسلطنت برداشته
اند اسکندر بی توانی از آنجا کوچ داد و با جمعی از سواران گزیده از دنبال بسس
تاختن کرده روز دیگر با لشکر او دچار شد و سپاه بسس چون مردم اسکندر را
بدیدند بی آنکه معلوم کنند که ایشان چه کس اند روی بهزیمت نهادند بسس چون
این حال بدید از کرده پشیمان شد و با جمعی از بزرگان سپاه بخدمت دارا آمد و زبان
بمعذرت برگشود و عرض کرد ای ملک ایران ما از برای حفظ است مملکت
این چاره اندیشیدیم و ترا گرفتار ساختیم اکنون که مفید نبود اینک اسب جنیبت
حاضر است برنشین تا راه فرار پیش گیریم دارا گفت هرگز از این تخت بیرون نشوم
و این گونه زندگی را نخواهم بسس چندانکه ابرام و الحاح نمود دارا از تخت بدر
نشد عاقبة الامر غضب بر بسس و دیگر بزرگان غلبه کرد و تیغ برکشیدند و دارا
را زخمهای کاری رسانیده بینداختند و بر اسبهای خود سوار شده فرار کردند از
قفای ایشان سپاه اسکندر در رسید و از دنبال آن جماعت همی بتاخت

ودرین تگ و تاز جمعی از آن خیانت کاران مقتول گشتند و زیرشان اسبها
که تخت دارا را می‌کشیدند از جاده بیرون شده هشت ذرع از راه به یک سو
شدند و در نزدیکی دهی بکنار چشمه ایستادند از قضا پولسطاطیس که یکی از بزرگان
ماکدونیه بود بکنار آن چشمه عبور فرمود و از غایت عطش فرود شده تا لبی
آب بنوشد و چون خود از سر برگرفت که پر آب ساخته بیاشامد ناگاه ناله حزین
بگوشش او رسید بی تأنی برخاسته بسوی آن بانگ شتافت و دارا را در میان
تخت قریب بسکرات موت یافت چون چشم دارا بر او افتاد نخست از وی
جرعه آب طلبیده بیاشامید آنگاه گفت که من در طلب شخصی بودم که وصایای
خود را باو بگذارم و اکنون تو حاضر شده معلوم باد که من اکنون با دست تهی ازین
جهان بیرون میروم از من با سکندر سلام برسان و بگو من از تو راضی و شاکرم
چه از آن زمان که زنان و فرزندان من اسیر و دستگیر تو شده جز نیکوئی با ایشان
روا نداشتی در نفس بازپسین از خدای خواهم که ترا پادشاه روی زمین کند
و از تو خواستارم که بعد از من دختر من روشنک را بحباله نکاح درآوری و بر مملکت
من بیگانه را مسلط نکنی و قاتلان مرا مکافات عمل درکنار نهی این بگفت و دست
پولسطاطیس گرفته فرمود که چون بخدمت اسکندر شوی دست خود را بجای دست
من باو داده و بر دستش بوسه زن که من الحال جز دست تهی چیزی با خود
نمی‌برم بعد از گفتن این کلمات حال دارا دیگرگون شد و پولسطاطیس او را در
بر کشید که باشد بحال خود آید همچنان در بر او جان بداد و زمانی برنیامد که اسکندر
که در طلب دارا بود بدانجا عبور کرد و چون دید که پادشاه ایران رخت به دیگر سرا بسته

برده جامه بر تن بدرید و بانگ ناله و شیون برداشت و از پس سوگواری جسد دارا را
بآئین پادشاهان باخاک سپرد و کار مملکت پارطیا را بنظم و نسق کرده لشکریان را بکفایت
فراطرنیس سردار گذاشت و خود باگزیدگان سپاه عزیمت هرکانیا که عبارت از مملکت
مازندران است فرمود و از شفت کوهستان راه سپردن گرفت و حکم داد
که فراطرنیس با لشکر از راه راست بدان سوی شود و چون خبر ورود اسکندر بمازندران
رسید صغار و کبار آن مملکت باستقبال بیرون شده پیشانی بر خاک نهادند و از دل و جان
مطیع و منقاد گشتند و چون خبر تسخیر مازندران در آریا که عبارت از هرات است
شایع گشت ساطی بارزانیس که از جانب دارا حکومت هرات داشت باتفاق بزرگان
آن مملکت نامه از در ضراعت بحضرت اسکندر فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری
نموده از ورطهٔ بیم و بلا رستند و اسکندر از مازندران بجانب هرات شد و پس از ورود
بدان اراضی ساطی بارزانیس را بحکومت آن مملکت سرافراز ساخت و خود [illegible]
ایران پادشاهی یافت و در این وقت که بلدهٔ هرات لشکرگاه اسکندر بود در حضرت
وی معروض افتاد که مردم باروی که بلدهٔ ایست بر یک سوی هرات بامید استواری
قلعه و صعوبت عبور از طرق و شوارع آن شهر سر از فرمان تافته اند و طریق عصیان و
طغیان پیش گرفته اند اسکندر ساز سپاه کرده بدان جانب کوچ داد و چون خبر لشکر
کشی پادشاه یونان در باروی منتشر شد مجال خودداری در مردم آن بلده نماند لاجرم
بقدم ضراعت بحضرت اسکندر شتافته استرحام نمودند و پادشاه یونان جرایم ایشان
را معفو داشت اما از آن سوی چون بسس اراضی ایران را از وجود اسکندر تهی یافت
با ساطی بارزانیس حاکم هرات پیمان محکم کرده سر بسلطنت بر آورد و نام خود را

از تنگ ترکسس نهاد و حکم داد تا هر کس از سپاه یونان بفرموده اسکندر در بلاد و امصار
ایران بحفظ و حراست مشغول بود مقتول ساختند چون این خبر باسکندر رسید بکراز
هزبر غضبان از باروی هرات کوچ داد ساطی بارزانیس چون این خبر بدانست از
هرات گریخته به نزدیک بسس آمد و اسکندر در این کرت چون وارد هرات گشت ارسانیس
را که یکی از بزرگان آن بلده بود بایالت برگزید و حکومت هرات را باوی تفویض نمود
و خود با گروهی از لشکریان برای قلع و قمع قبایل زرنگی که با ساطی بارزانیس همدست
و همداستان بودند بیرون شد این خبر چون بوی رسید از میان آن قبایل
بیرون گریخته از رودخانه اندس که عبارت از رود اتک است بگذشت و آن
سوی رودخانه آرامگاهی اختیار کرد مردم پنجاب گفتند ساطی بارزانیس را
گناه فراوان است نخست آن در قتل پادشاه ایران شریک بوده و دیگر آن که
با اسکندر که او را ایالت هرات داد خیانت ورزیده بنزدیک بسس شد و بفرموده
او بمیان قبایل زرنگی آمد و ما اگر اینهمه را ندیده انگاریم و با او در مدارا شویم بیم آن
اسکندر از دنبال او بشتابد و خاک ما را بباد دهد پس همگی همدست شده او را گرفته
بحضرت اسکندر فرستادند و پادشاه یونان حکم داد تا سر از تن وی برگرفتند در
اینوقت سپاه یونان که ملتزم رکاب اسکندر بودند همگی مالی فراوان حاصل داشتند که
از غنیمت و غارت بلاد ایران بدست کرده بودند و روزگار بلهو و لعب می بردند
و در تبذیر مال و مخارج ناستوده جدی تمام داشتند چندانکه اسکندر بزبان نصح
ایشان را منع فرمود مفید نیفتاد عاقبة الامر زبان بشکایت باز کردند و گفتند اکنون که اسکندر
ممالک ایران را بتحت فرمان آورد از چه روی ما را رخصت ندهد تا بار و بنه بسوی خانه خویش شده

و بدار زن و فرزند تا اندهگینیم چون این سخنان گوش زد اسکندر گشت جمعی از نو او سپاه
را گوشمالی بسزا داد و گروهی را با تیغ بگذرانید تا دیگران چنین سخن نگفتند و از پس
این واقعه آن شوق که با سپاه یونان داشت سلب گشت و مردم ایران که جانبازی
کمر خدمت بسته بودند در حضرت او معتبر شدند و طرف شور و مصلحت افتادند و فرمان
داد که در میان مردم ایران و یونان تفاوت نباشد و در کارها برادرانه روند و هر کس
بآیین و رسم ایشان که از پیش بدست داشتند کار کنند و کسی را با او سخن نباشد اما
کار سپاه بنظم و نسق یونان باشد خاصه در میدان حرب بنظام فالنکس کار کنند سی هزار
تن از جوانان نامدار ایران برگزید و حکم داد که زبان مردم یونان را فراگیرند و بنظام
فالنکس وقوف حاصل کنند مردمان یونان که از حضرت او بهرهای فراوان
بودند چون وثوق پادشاه را نسبت باهالی ایران مشاهده کردند رنجیده و مأیوس
گشتند و این معنی را اسکندر نیز راست بدانست و یکباره دل با ایشان بدکرد و در
حق آن جماعت بدگمان شد فیلوطس را که یکی از محرمان اسرار او بود بحبال خیانت
که از وی ظاهر شده بود در معرض تهمت باز خواسته بداشت و فرمود تا سر از تن او برگرفتند
و همچنان پارمنیا را که سپهسالار بزرگ بود بی گناهی بقتل آورد و مردم یونان
سخت هراسناک شدند و جمعی صورت پدر روزی و بدحالی خود را نامه کرده الفاظ
بکار و تعزیه داشتند تا خویشان از حال ایشان آگاه باشند از قضا نوشته های
آن جماعت بدست گماشتگان حضرت افتاد و جمله را منظر اسکندر رسانیدند -
پادشاه یونان آن مردم را طلب داشته با گروهی که در حق ایشان نیز بدگمان بود
فوجی کرد و آن جمله را فوج مفسدان نام نهاد تا در میان سپاه شناخته باشند که در فتنه

ایشان نشود آنگاه سواره یونان را که همیشه یک سپهسالار داشت فرمود تا دو بهره باشند
و کلیطس و مفیسون را که از بزرگان درگاه بود بر ایشان سپهسالار ساخت تا
اگر یک تن خیال خیانتی اندیشد آن دیگر بعرض رساند چون این کار را بپرداخت
برای آنکه لشکریان از کار جنگ بیگانه نیفتند عزم تسخیر مملکت پرپقطی و نیبارا و نمود
و تجبنار و تمامی اراضی میاطله فرمود و با سپاه ساز کرده بدالتوسن کوچ داده
مردم آن ممالک بی آنکه تیغی از میان برکشند یا تیری از کمان کشاده شود بحضرت او
شتافته جبین عبودیت بر خاک نهادند و بلدهٔ آراختو یا را بحیطهٔ تصرف آورده
زمستان آن سال را در آنجا توقف فرمود و درین وقت مردم هرات چون عرصه
از لشکر اسکندر تهی یافتند دیگر باره ساز مخالفت طراز دادند و سر از فرمان برتافتند
چون این خبر بعرض اسکندر رسید جمعی از سپاهیان را به تنبیه ایشان نامزد
داشت و ایشان شجاعت قدم جلادت پیش گذاشته با سپاه اسکندر مصاف دادند
و عاقبت شکسته شده همچنان ممالک هرات تحت فرمان آمد و اسکندر در بهاران
زمستان از شهر آراختو یا کوچ داده به بلدهٔ پاراپامیس فرود شد و بعد از شانزده
روز از آنجا کوچ داده از بیابان مسیر جمه کرده از تنگ باب انا پو اسب
بدر کرده بارحل آذربایجان آمد و در آن حدود بنیان شهری متین فرمود و از بیوت
و قصور و کوچه و بازار و گرمابه و معبد پرداخته کرد و حکومت آن شهر را به پراکسب
که یکی از بزرگان ایران بود تفویض فرمود و جمعیت هزار تن از لشکریان که از زحمت
سفر خسته خاطر بودند در خدمت او باز داشت تا امر و نهی او را مطیع و منقاد باشند
و نام آن شهر را اسکندریه گذاشت و اسکندر در ممالک شیوه و نهر بسیاران گرده

و جمله را اسکندریه نام نهاد از همه بزرگتر اسکندریهٔ مصر است که تاکنون باقی است و
اسکندریه دیگر در نواحی بامیان بود که بعد به تخفیف خوانده شده و دیگر در رامهرمز ارض
خوزستان بود و دیگر در بلاد سند و دیگر در آذربایجان و دیگر در کنار نهر فرات
و دیگر در ارض بابل و دیگر در بلاد ماوراءالنهر و مرو خراسان و دیگر در میان حلب و حماة
و دیگر در پنج فرسنگی بواسط و دیگر در میان مکه و مدینه بالجمله بعضی از آن بلاد اکنون بنام
دیگر شده و بعضی در این زمان خراب و ویران افتاده

جلوس بهرام گور در ممالک ایران پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

یزدجرد الاثیم را هر فرزند بوجود آمدی روزی چند برنگذشتی تابود گشتی و مالک الملوک
ایران ازین در بزرگ ملال و غمگین بودی تا اینکه بهرام از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود
تا اخترنگران و ستاره شمران زایچهٔ طالع او نگریستند موبد موبدان که سروش
نام داشت و دیگر از حکما و منجمان که هشیار نامیده بیشتر بحضرت پادشاه آمده
مژده دادند که این مولود فراوان روزگار ببرد و اندرین جهان پادشاهی کند اما
نیکوتر آن باشد که بیرون از دارالملک در این زیستن کند و تربیت او در اراضی
دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امرؤالقیس را که شرح حالش
مذکور شد از حیره طلب داشتند و نعمان بحضرت شتافت و یزدجرد بهرام را بدو
سپرد تا به حیره برده تربیت فرماید و از پس بهرام فرزندان یزدجرد بپائیدند و
زندگانی یافتند غیر بهرام دو پسر دیگر آورد که یکی نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت

وبود و خبر آورد که یکی از آن دو دیگر را تربیت دهد تا سپید با قبیله نعمان بن منذر
به حیره شتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم
فارس و سیم نیز از بزرگان سواد برای آنکه پرورده حیره بود به زبان آن مردمان مشوش
از صنادید عجم نیز جمعی بلازم حضرت بهرام بودند در این وقت نعمان خواست تا از
بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآرد و آن کودک را در آن کوشک بپرورد
تا آسیب و بیماری به چهره او نرسد موافق تر افتد پس در طلب بنّا گردید تا برآید
تا آن کار بکام کند با او گفتند مردی از مردمان روم در بادیه شام سکون دارد که او را سنمار نام است
تا کنون استادی بدان صناعت با دید نشده و اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم بپای
بریم نعمان از این خبر شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند
یزدجرد قصری رفیع فراهم کردن باید چنان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر از این خدمت
باز رهی دست برآرد انجام کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و چیزی که در بیست سال
که مشرف بر کشت زارها و میاه و حضرت امیر عجم [illegible] آنجا بنیان آن قصر نهاد و بیست سال
سنگ و ساروج [illegible] بنا کرد [illegible] یک گنبد بنا کرد [illegible]
[illegible] راست [illegible] گنبد [illegible]
[illegible] خورنق نام نهاد [illegible]
جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آن را معرب کرده خورنق گفتند [illegible]
رنگ [illegible] آمد [illegible] سپید [illegible] سرخ [illegible]
سبزی گرفتی [illegible] فرو شدن آفتاب [illegible] شب [illegible] گشتی مردم
عرب و عجم از [illegible] آن عجب آمدند و نعمان از [illegible]

از آن کردی که من افزوده‌ام و او را عطاهای فراوان بداد منذر گفت اگر من داشتمی پادشاه
جیره بدین آیین حق شناس باشد و حق من او اگر قیصر بنائی نیکوتر ازین کردی نعمان گفت
تو بنائی ازین بهتر توانی کرد عرض کرد که بسیار ازین بهتر توانم کرد آن بنا توانم کرد که
با آفتاب بجنبش کند و بهر جانب آفتاب رود روی بدان جانب کند نعمان از اصغای این کلمات
خشمناک شد و گفت ای سنمار اکنون که گنج مزد بپرداختی گوئی ازین بنا بهتر توانم کرد و بفرمود که او را
بهر ملک دیگر نیکوتر ازین بنا کنی پس حکم داد تا سنمار را از زبر سدیر بزیر افکندند تا استخوانش درهم
شکست و جان بداد بالجمله نعمان بفرمود تا بهرام را در آن شاخت دهند و تربیت کنند همی در خدمت
او روز گذاشت تا آنگاه که بهرام ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار نیاری تا مرا علم و ادب
و سواری آموزد نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرها سخت از حوصلت ساده و از بالیدن
فرومانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این سخن که من بسال اندکم عقل من فراوان است
بی هنگام طلب هنر باید کرد و در هنگام بکار بست نعمان از دانش او شگفت از حکمای روم
و عرب و عجم چند تن حاضر کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخته از فنون حکمت و ادب بهره گرفت
و در گفتن شعر عربی و عجمی طلیق اللسان گشت و اینکه گویند اول کس که شعر فارسی گفت
بهرام بود بی خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم در هر زبان که سخن میکرده اند گروهی از ایشان
را طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را درین کتاب مبارک یاد کردیم بالجمله
بهرام شعر پارسی و تازی همی گفت تا در اواخر سلطنت و دولت او اذربد زرین که یکی از
حکمای آن روزگار بود او را از گفتن شعر تخییلات شاعرانه منع فرمود و گفت آن شعر
که از در حکمت نبود و بنیانش بر کذب و زور باشد از سیر سلاطین پسندیده نخواهد بود بهرام گفتار
او را پذیرفتار گشت و از نظم چنین سخنان بکنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرها

رزم و بزم کسی با او برابری نتوانست کرد پس با نعمان گفت مراست [illegible]
پشت آن کار خویش آشکار تواند کرد نعمان بفرمود تا هر اسبی که در حیره بود از شهر بیرون برند و چندانکه
در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و در میدانی این جمله را با هم بتاختند و هر یک پایه
باز نمودند از میان اسبی اشقر از جملگی سبق برد و آن را از بهر بهرام زین بستند و ملکزاده ایران نصیب
کردن نخجیر افکندن شاد بود و چنان شد که یکروز از پس تیر نشست و هر بامداد بشکار گوران شتافت
و چندان گور بسی صید کرد که بهرام گور مشهور شد و روزی چنان افتاد که بهرام باتفاق نعمان بشکارگاه آمد
و ناگاه شیری را نظاره کرد که بر پشت گوری جسته تا او را پاره کند بهرام تیر خدنگی بگشاد و او که
از شیر و گور هر دو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت بازوی او در عجب رفت و بفرمود
تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع بهرام آرزوی پدر کرد و
آهنگ سفر نمود نعمان از زر و مال چندانکه شایسته ملکزاده [illegible] خدمت او و منذر
و او را بحضرت پدر گسیل فرمود و بهرام طی مسافت کرده بدین آمد با یزدجرد [illegible]
خشن و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فرو گذاشت و او را چنان نداشت که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام بکراهت خاطر در گذرانید تا قیصر بحضرت یزدجرد [illegible]
که طیطوس از جانب او رسولی بزرگ که در آن وقت قیصر بود از قسطنطنیه برای استحکام مودت و مبانی [illegible]
و چون رخصت انصراف حاصل کرد بهرام او را برانگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفت بهرام
دیگر بار به حیره شد و در آنجا ببود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ
یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بی بهره نباشد اکنون [illegible]
یزدجرد را از نام مرفوع داشت نباید مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با آن
خوی زشت که از پدر بمیراث دارد زیستن در میان عرب بخیره شیوه و شیمت آن جماعت را

نیز طلب فرموده این بگفتند و دل بر آن نهادند که جز از اولاد یزدجرد کسی از بهر سلطنت
اختیار کنند و یکی از قواد سپاه را که کسری نام داشت و نسب با اردشیر بابکان می‌برد آورده
بر تخت ملک جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر بشنید بر آشفت
و نعمان را با صنادید عرب طلب کرده انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک
عجم میراث من است و چون پس از دار الملک غایب بودم و روزگار با شما می
گذاشتم مردم عجم از من کرانه گرفتند و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب
باشد مرا یاری کردن تا میراث پدر خویش را از دست دشمن بستانم و نام پست
شده خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه عرب و عجم امروز توئی و ما همه
چاکران و فرمانبرداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را جمع ساخت و ده هزار تن
سواره با فرزند خویش المنذر کرد و گرد السنه [illegible] خود خواهد شد سپرده او را همراه سپاه با خدمت
و یاوری فرمود [illegible] ملک عجم بقبضه قدرت گذارد و خود با سی هزار تن سواره [illegible] بهرام
بجانب [illegible] و لشکرگاه کرد مردم ایران [illegible] بدست المنذر [illegible]
و دیگر چون بهرام وارث ملک بود و از نسب سلاطین [illegible] خاطرها در وقع او [illegible]
داشتند گفتند بزرگان عجم جوانوی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند و پیام دادند که
افتاد که فرزند المنذر [illegible] ملک عجم تحریک [illegible] پشت با دولت ایران کرده چون
جوانوی بدرگاه نعمان رسید و این کلمات را با نعمان گفت [illegible] المنذر [illegible] ایران [illegible]
[illegible] این حکومت بهرام است که میراث او را گرفته با دیگری سپرده [illegible] بهرام است
نزدیک او شتاب [illegible] سخن خویش با او گوی جوانوی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت کرد بهرام گفت
مردم ایران [illegible] گرفته [illegible]

زحمت خواهم کرد اکنون ترا آگاه نمایم تا ایشان را بگوئی که خوی یزدجرد نزد من پسندیده نبود
ها نا مطالعه کرده بید که نخواستم در حضرت او زیست کنم و بحیره شدم و با خدا عهد بستم که چون ملکی
ها هم کیش پدر را بگردانم و با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون حشاوند بجهم همه خویشان و پیوندان هستند هرگز
در حق ایشان بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش بازدارند مملکت دیگر گذارند هرگز از پای
نخواهم نشست و این کینه باز خواهم جست جراثوی زمین خدمت ببوسید و مراجعت کرده بنزد نعمان
آمد و گفت اگر ایرانیان مقالات و ملکات بهرام را دیده باشند هرگز او را بر تخت نشانند نعمان گفت آنچه
دیدی و شنیدی ایشان عجمان را بگوی جراثوی بایشان آمد و سخنان بهرام را بگفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبد موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شده بدرگاه بهرام آمدند تا کام او را بدانند بهرام با ایشان
گفت اگرچه با سپاه بدین اراضی شتافته ام اما نه از بهر حرب آمده ام زیرا که عجمان عمان و خالان منند
چندانکه توانم مصاف نخواهم داد و خون کس نخواهم ریخت شما دانید که پادشاهی عجم میراث من بوده است
و مرا بی موجبی از حق خویش بازداشته اید اکنون صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا
با این مرد که مقام مرا گرفته باهم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کنند هیچ از این
بهتر نخواهد بود که تاج سلطنت را در میان دو شیر درنده نصب کنیم تا هر که تواند بردارد و بر سر گذارد
و اگر از آن پس شده سال کار سلطنت کنم و مذهب یزدجرد را بگردانم شرط است اگر چنین
نکرده باشم خود از سلطنت استعفا کنم موبدان را سخن بهرام پسندیده افتاد روز دیگر جمیع اکابر عجم
از شهر بیرون شدند و کسری نیز در صحبت ایشان بود و از آنسوی مردم عرب صف کشیدند
در جانبین انجمنی بزرگ فراهم گشت و آن تاج و تخت تزیین را بیاوردند و در میان جای ساختند
نهادند پس دو شیر که زور البطام نام بود و شیران آن ملوک عجم را نگاهبانی داشتی دو شیر آشفته که
هیچ با مردم آموخته نبود حاضر ساختند و آن تاج را در میان ایشان نصب کردند و شرط بود که نخست

جنگ شیران کاری آسان شمرد و نشنیدی بهرام با کسری گفت اگر خواهی تو پیش گیر و تاج
از چنگال شیران بربای کسری گفت چه این کار مرا درخور نیست بهتر آنکه مرد رنجها برد و بنگر
تو آنکه در طلب است تن بدین تعب باید داد بهرام چون این بشنید برخاست آهنگ شیران
کرد موبدان گفتند ای ملک از بهر تاج جان بیهوده بخطر میفکن و خون
خود را بریز مکن بهرام گفت اگر خون من ریخته شود هم بر دست شماست و بسوی شیران بشتافت
یکی از آن دو شیر بجانب بهرام حمله آورد بهرام بدو در آویخت و مشتی چنان سخت بر سرش
فرو کوفت که مغزش از منخر بدوید و بیهوش شد هم در زمان شیر دیگر پیش رفت او را نیز با مشتی
سخت که از خشم گران بود هلاک ساخت و دست فرا برده تاج برگرفت و بر سر نهاد و
با کس سخن نگفت و هیچکس نگریست و با کسری بگفت که پاسخ شیران را من دادم گذشته
تا بر سر تخت شد بنشست پس بزرگان و شهزادگان و مردم عرب و عجم بخاک در افتادند و
پیشانی بر خاک سودند نخستین کسی که روی بر خاک نهاد او را بسلطنت درود فرستاد
کسری بود و آنگاه بهرام بنشست با کلاه و کمر و گفت بر کار دل سخنی است هم اکنون بر زبان آرم
حکما و بزرگان از کردار بیزدگرد یاد کردند کشتی و ستم کرد سپاهی عیش
در زمان او بجست و زیر و زبر شد مملکت خرابی پذیرفت از این روی مردم ایران از او لاد
او بگرویدند و کسری را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شما را
استوار داشتم و دانسته ام که یزدگرد بد کرده است و این گناه بر مردم نگیرم که دیگری را برگزیدند
و مذهب یزدگرد را بگردانم و خدا و فرشتگان آسمان و زمین این موبدان را بر خود گواه گرفتم که
چون یکسال سلطنت کنم و این گفتها بکار نبندم این تاج را بدین موبدان بسپارم تا
بر سر هر که خواهند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند بهرام هفت روز در این جا جشن کرد و هر روز

برتحیت جائے کرده مردم را بوعدهٔ دیگر امیدوار ساخت و روز هشتم در حق لقمان المنذر عطائے
فراوان کرد و ایشان را کامران به حیره باز فرستاد و خود بشهر در آمد و چون سلطنت بروے
محکم گشت مردے از بزرگان عجم را که راست روشن نام داشت از بهر وزارت خویش برگزید
و زمام ملک بدست او نهاد و مردم را بطبع خویش گذاشت و دست از امر و نهی ایشان باز
داشت و روز و شب کار بلهو و لعب شمار ساز و طرب کرد و از آشوب راست روشن از بهر پادشاه
بد سگالیدن گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از سپاه لشکریان بکاست تا حصن ملک را
ثلمهٔ بزرگ و خللے عظیم پدید آمد آنگاه بیم کرد که مبادا روزے بهرام آن سوء دستور
باز آید و او را در معرض خطاب داشته باز پرس فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را براندازد
و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس نامه از بهر ایدی کرد که در این هنگام سلطنت
چین میکرد و چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و بدو مسطور داشت که کار ایران سخت
پریشان است و بهرام هرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست و لهو و قمار زیستن نتواند کرد
اگر خاقان لشکرے در خور جنگ برساند و بدین جانب تازد بر دست من است که مملکت را
سپارم و نامش بر پیچم برآرم چون این نامه بخاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سوار و پیاده
ساز داده از چین خیمه بیرون زد و چون با قدر لیساق با و قومی پادشاه تاتار چنانکه گذشته
ساز موافقت طراز داشت آسوده از مملکت ترکستان بگذشت و از رود جیحون عبره کرده تا
ممالک خراسان دست تاخت تالان بگشود و کار آن اراضی را آشفته کرد مع القصه
همه روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و نیکبیر لشکر تحریص نمود بهرام هیچ وقعی
ایشان نگذاشت گفت تا ایشان را امید از خداے ما مرتاد است و کوشش بندگان بیهوده
را عدادِ تهیج کار بجز سود نباشد و سپاه را فزون نباید کرد و در آن هنگام بهرام خللے از کار دیده و آگه نه

مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک ایران چاشتگاهی
بتخت شد و اکابر عجم را انجمن کرده با ایشان گفت هم اکنون شما را آگاهی میدهم که اگر چندی
من از شما غائب شوم شما را واجب است که از خدمت خویش غائب نباشید و دست از نظم
ملک باز ندارید و اگر نه چون باز آیم شما را آن عقوبت کنم که هرگز تیز دگر نکرده باشد پس برادر
خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت آهنگ زیارت آتشکدهٔ تبریز دارم و هفت تن
از پادشاهزادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سی صد تن از رجال ابطال را گزیده کرد که
هر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و جرأت نهنگ بودند و از دار الملک اینجا بیرون
شده راه آذربایجان پیش گرفت و از سپه سالاران رهام فرانگذاری و فیروزان حاکم
گیلان و ادبرزین حکمران زابلستان و قارن گستهم و مهر فیروز و مهر برزین و فرزاد و فیروز و بهرام خراد
از ملازمت او خویشتن داری نکردند بعد از سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفتند همانا پادشاه با خاقان
چین نیروی جنگ ندیده راه حرم را فرا پیش گرفت و اگر با خاقان طریق عقیدت سپریم
نبوده باشد کزین مملکت سپه بسپوزاند و گرد نیروی را که بهرام نام بود رسول کرده بحضرت
خاقان فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند که اگر خاقان ممالک
ایران را معرض تاخت و تاز در نیاورد و خراج مملکت را بسوی او فرستند چون خاقان این
خبر بدانست از در رفق و مدارا شده و در مرو آمده سراپردهٔ خویش برپا کرد و بزرگان ایران
را طلب داشت تا خراج ایران بیاورند و قراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام
از سلطنت بگریخت و مملکت بی زحمت بدست شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت
کرده با آذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار دلاور نیز برگزیده از راه و بیراه خود را بگرگان نبین
رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاه خاقان را شناخته آورد و در نیم شبی یک

[illegible]

لشکر چین هر کرا یافتند بکشتند و لشکرگاه خاقان [illegible] و هم آنجا [illegible]

تیغ در ایشان نهادند و از ایشان بسیار بکشتند و اموال و اثقال بغنیمت گرفتند [illegible] بسیار

[illegible] خاقان در آمد و ایشان را بدست کرده سر او برگرفت [illegible]

اقول له لمّا فضضت جموعه   كأنك لم تسمع بصولات بهرام

فانی حامی ملک فارس کلها   وما خیر ملک لا یکون له حامی

یعنی [illegible] خاقان [illegible] و [illegible]

بهرام [illegible] بود [illegible] سپاه او [illegible] چون خاقان [illegible]

از دنبال لشکریان بتاخت و سی صد تن از اشراف چین را اسیر گرفت و زر و مال و خیمه و خرگاه

که با ایشان بود متصرف در شد و دیگر عزم تسخیر ممالک ترکستان فرمود تا پادشاه ترکستان

خاقان را آن وعده [illegible] رسانید و از ممالک [illegible] از اراضی خراسان بگرد آورد

سپاه [illegible] چون این خبر [illegible] رسید [illegible] پیش کشی و [illegible]

داده با رسولان [illegible] بهرام فرستاد و پوزش و [illegible] آورد و خراج مملکت ترکستان

بر دست [illegible] بدرگاه فرستد بهرام از جرم او بگذشت و رسولان او را شاد کام

باز فرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود برگرفت و بدار الملک

مداین آمد و آن اموال را بر آتشکده ها موقوف داشت و بدین شکرانه سه سال خراج رعیت

را که یک صد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بداد و احسان

گشود و [illegible] مردم [illegible] ساخت چنانکه [illegible] حضرت

[illegible]

پادشاهی رسانید. چون بهرام فرمود که سلطنت را با مردم توان داشت و مردم را پامال این آن پامال
کرد آزادگان را گرفتار احوال مهر نکند خبر رسال نخواهد بود و از پس این مقالات راست روشن
را از وزارت خلع کرده کیفر بداد و مهرنرسی را که از اکابر فارس بود و نسب باسفندیار
بن گشتاسپ برد بوزارت برکشید و او مردی بزرگوار بود و خصالی ستوده داشت و از پس
او را بندگان بود در میان عجمان بهزاربنده ملقب بود بالجمله مهرنرسی را وزیر خویش کرده
در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزوی آنست که بمملکت هندوستان
اندر شوم و آن اراضی را بنگرم و پادشاهی ایشان را باز دانم پس مملکت را با وزیر
و برادر باز گذاشت و پوشیده از دارالملک بیرون شد و با اسپ و سلاح خویش
و یکدو تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان در آمد و بشهر قنوج
اندر شد و روزها بصیدگاه در رفتی و بنخچیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشتی
از آداب تیر انداختن و اسپ تاختن و خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام پیلی
دیوانه گشت و گاه گاه از بیشه بیرون تاختی و بکنار آبادیها در آمدی طرق و شوارع
آمده مردم را پامال ساختی از این حکایت خاطر باسدیو گذشت که درین هنگام سلطنت
هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او کنند هیچکس بر وی ظفر نیافت تنگ دل
خبر به بهرام رسید گفت من از بیشه دفع این پیل خواهم شتافت و یک تیر با آن زخم
خواهم داد مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را الجمله باسدیو بسلطان
که مردی ایرانی که نامش بالا و نیکو روییست و در فن تیر اندازی و اسپ تاختن بی همتا
دار و تصمیم عزم داده که با این پیل جلو آمده زخم دهد و او را دفع کند باسدیو با یکی از
خویشان خود فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشه پیل شود و جنگ او با پیل بنگرد و خبر

از بامداد تا چاشتگاه بکسب و حرفت کار میبودند و از آن هنگام تا بیگاه باده خوار و میگسار
بودند اما از آنسوی مهرنرسی با لشکر بفرموده بهرام بممالک شرقیهٔ روم در آمده و فتح بلاد
و امصار مشغول گشت و المنذر در اینوقت بفرموده پدرش نعمان که سلطنت حیره داشت
هم لشکری ساز داده بمهرنرسی پیوست و در ممالک روم فتوحات فراوان کردند تاجودوز
و خواهر او پلخیری که در اینوقت قیصریهٔ قسطنطنیه داشتند چنانکه مذکور خواهد شد جنگ با ایران
را در قوت بازوی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن ممالک که لشکر
بهرام از شرقیهٔ روم متصرف شده استرداد نخواهند و از مملکت ارمن نیز نام نبرند پس مهرنرسی شادکام
مراجعت کرده بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران او را نیک بنواخت و خواستهٔ فراوان
ببخشید آنگاه مهرنرسی معروض داشت که در این جهان بسیار زیسته ام و پیر شده ام اگر پادشاه
جوان رخصت دهد این چند روزی که از روزگار من باقیست بعزلت و عبادت گذارم و کام
آن جهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار دیه بنیاد کرده در هر دیه
آتشکدها نهاد و همچنان در هر دیه چهار باغ دلکش راست کرده در هر باغ هزار درخت سرو
و هزار درخت زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکدها موقوف داشت
و بعبادت پرداخت و پسرانش همه در ممالک بحل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو
پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را بنام پدر بهرام میخواندند و هم او را
یک دختر بود که صاید نام داشت بالجمله بهرام فرزند اکبر ارشد خویش را بدبستان فرستاد
تا از کسب علوم بی بهره نماند و او سخت کودن و احمق بود چنانکه هیچ سخن نمیتوانست
آموخت و هر روز معلم از بلادت او شکایت به بهرام می آورد و خاطر پادشاه نیز آزرده
میگشت روزی معلم باز زبان بشکایت گشود و گفت بیهوده گرد با آن همه بلادت فطری

و حماقت طبیعی دل بدختری باخته و اینک بعشق ورزی و دل بازی مشغول است بهرام
ازین سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت اسب سنگ خاره
بود از نهیب عشق پاره پاره چاک پرستاره کند و پدر دختر را در نهانی طلب کرد و با او گفت
دختر خویشتن را بیاموز که یزدجرد را در عشق خویش زحمت فراوان رساند و راه مواصلت بلند
مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پدر در خویش پوشیده میداشت و شیفته
تمام روزگار میبرد تا اینکه از برکت عشق برتبه کمال ارتقا جست و از هر نکته و رانده آگاه گشت
و در خور سلطنت آمد و ولیعهد پدر شد و بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر برفاه و امنیت
قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود و سد در بند باب الابواب
را که محو و مطموس گشته بود بفرمود از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکستان ترکان آسوده
باشند و این همان سد است که ذوالقرنین اکبر بنا نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم در بنیان
بسیار جای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران پدید آید که از آن
سنگها سیلهای آهن گذرانیده اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی و مس گداخته در شکاف
آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذوالقرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند
دفع ترکان کنند بنیان سد خویش را بر زبر سد ذوالقرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور
کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را سستی یافت
سدی بر زبر آن نهاد و بر وی بپایان برد مع القصه چون بیست و سه سال از سلطنت بهرام
بگذشت روزی بصیدگاه در آمده اسب از پی گوری بتاخت ناگاه بر سر چشمه فرو
و بهرام با اسب در چشمه ناپدید شد چون این خبر با مادر او بردند مادرش بیامد و چندانکه گل از دشت از چشمه بیرون
شده یکباره آن چشمه آب و گل روز نشست از پس آنکه جسد بهرام را برآورده بخاک سپارند

[illegible] بهرام بازگشت [illegible]

کار کرد و او در کمان داری و تیر اندازی نظیر نبود چنانکه چون شتابان [illegible]

در چهره جای داشت کنیزکی به دست آورد که او را آزاده نام بود و خاطر بهرام او را شیفتگی

داشت و بسیار وقت او را با خود به شکارگاه میبرد روزی چنان افتاد که بر شتری دو زین

بسته یکی را خود نشسته و آزاده را از قفای خود بر آن [illegible] به نخجیر [illegible]

کردن پرداخت ناگاه آهوی چند پدید گشت بهرام به آزاده گفت [illegible]

صید کنم چون این کنیزک را [illegible] بهرام [illegible] کرد

و گفت مردان مرد با آهوان تیر نگشایند اگر [illegible]

با هم بدوزد بهرام را از [illegible] او آتش خشم [illegible] زبان [illegible]

و کمان کرد و به گروهه [illegible] چنانکه گوش آن آهو را [illegible] ساخت پس

آهو پای بر داشت تا گوش خویش [illegible] بهرام [illegible]

و او چنانچه بهم در گوش آن آهو را با هم بدوخت آزاده [illegible]

خواستی که هر [illegible]

انگشت و شتر [illegible]

[illegible] ببرد

سفرنامهٔ شاه ایران بار اول

روز بیست و چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۰ھ بایدبرویم بقصر ویندزور
که مقر اعلیحضرت ویکتوریا پادشاه انگلیس است با کالسکه بخار یک ساعت مسافت
است نهار صرف رخت پوشیده با صدر اعظم و لارد مولی سوار کالسکه شده
رفتیم جمعیت زیاده از حد سر راه و طرفین راه ایستاده بودند آنقدر کالسکه بود که
حساب نداشت از خیابانها و پارک و شهر گذشته رسیدیم بگار سوار کالسکه
بخار شدیم کالسکهای بسیار اعلی و طرفین کالسکه یک پارچه آینه بود از جا
های آباد و صحرا و چمن گذشتیم تا قصر ویندزور از دور پیدا شد مثل قلعه چهار برجی
بنظر میآمد نزدیک رسیده پیاده شده سوار کالسکهٔ اسبی شدیم جمع ملتزمین با هم
بودند پای قصر پیاده شدیم اعلیحضرت پادشاه تا پای پله استقبال
کردند پایین آمده دست ایشان را گرفته بازو داده رفتیم بالا از اطاق
و دالانهای قشنگ که پردهای اشکال خوب داشت گذشته داخل
اطاق مخصوص شده روی صندلی نشستیم پادشاه اولاد و متعلقان و خدام
خودشان را معرفی کردند ما هم شاهزادها و صدر اعظم و غیره را معرفی کردیم الان تمام اینها را که ذکر

دربار پادشاهی است نشان ژارتیر garretiere مکلل بالماس را که پادشاه بستند [illegible]
خود از نشان‌های بسیار معتبر انگلیس است برای ما آورد پادشاه برخاسته بدست خود نشان
نشان را انداختند و حمایلش را انداختند جوراب بند بلند را هم دادند دستان این نشان
قرار است که در ذیل آن نوشته می‌شود.

خلاصه نشان را با احترام تمام گرفته نشستیم من هم نشان و حمایل آفتاب مکلل الماس را با نشان
تمثال خود به پادشاه انگلیس دادم ایشان هم با کمال احترام قبول کرده تمجید زیاد کردند [illegible]
سر هنری [illegible] پادشاه و یک پسر کوچکی که [illegible] ایشان جای شوهر [illegible]
[illegible] بوده این پسر امروز الی کار استقبال آمده بود بسیار جوان خوشگلی
است لباس اکوسی پوشیده بود وضع لباس اکوسی این است که [illegible]
[illegible] دختر [illegible] ساله پادشاه هم همیشه در خانه ایشان است هنوز شوهر ندارند دختر دیگر
شان شوهر دارد شاهزادگان و صدر اعظم و لارد گرانویل و غیره بودند نهار خورده
شد میوه‌های خوب [illegible] بود بعد پادشاه دست ما را گرفته باطاق [illegible] برده خود نشان [illegible]

[illegible]
[illegible] پادشاه فرانسه [illegible]
نشان را اختراع کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] نشان [illegible] انگلیس [illegible]
[illegible] نشان [illegible]

قدرے آنجا نشستیم سوارہ نظام زرہ پوش خاصہ با یک فوج در میدان کوچکے حاضر ایستادہ بودند
بسیار سوارہ خوب و پیادہ ممتاز است قشون انگلیس اگرچہ کم است اما بسیار خوش لباس و با نظم
و خوش اسلحہ و جوانہائے بسیار قوی دارند موزیکان بسیار خوب میزدند خلاصہ خیابان عریضے
جلو قصر است کہ طولش یک فرسنگ است و طرفین آن دو ردیف درخت جنگلی کہن قوی
سبز بسیار بلند است بین ہمہ چمن است و گل و سبزہ آمدیم پائین سوار کالسکہ شدہ با صدر
اعظم و لارد و مہماندار از خیابان راندیم سائرین ہم بکالسکہ نشستہ عقب ما می آمدند زن و مرد پیادہ بسیار
خوشگل و بچہ و بزرگ از اہل خود و بیرون در سر راہ بودند و در خیابانہا سوارہ و پیادہ با کالسکہ
مے گشتند خیلے تماشا داشت تا قدرے کہ رفتیم جمعیت کم شد آہوے زیادے مثل گلہ گوسفند
قریب ہزار آہو در چمن ہا و خیابانہا ول کردہ اند و دستہ دستہ مے چریدند و از آدم چندان
وحشت نداشتند کسے ہم نمیتواند آنہا را اذیت کند فی الحقیقہ آہوے نیست بلکہ این
مرال و آہو و شوکا حیوانے است بسیار خوب خلاصہ خیابان و درخت و چمن انتہا ندارد
دو فرسنگ رفتیم از خیابانے دیگر گذشتیم مثل بہشت طرفین خیابان درختہائے انبوہ بلند
ہمہ گلہائے بزرگ آبی رنگ و قرمز و غیرہ دادہ بود از جنس خرزہرہ آنقدر با صفا بود کہ
فوق آن تصور نمے شد رسیدیم بدریاچہ آبے بزرگ زن و دختر زیادے در دریاچہ بودند
از دریاچہ گذشتہ بعمارتے کوچک بسیار با صفا رسیدیم کہ مال پادشاہ است آنجا پیادہ شدہ قدرے
میوہ خوردیم شاہزادہ ہا و غیرہ ہمہ آمدہ رفتند سر راہ آہن با سوار قایق شدہ رفتیم آن طرف
آب جمعیتے از زن و مرد بودند قدرے توی آب ایستادہ رفتیم نمونہ کوچکے از کشتی جنگی ساختہ
بودند بیست و چہار توپ بقدر زنبورک داشت توی آن را تماشا کردہ آمدہ بیرون
با قایق باز رفتیم بعمارت سوار کالسکہ شدہ از راہ دیگر کہ باز ہمہ چمن و خیابان و آہوے زیاد بود

رفتیم به وینیدزر و از آنجا بکالسکه بنجار نشسته راندیم برای شهر جمعیت مثل صبح ایستاده
بودند تعارف زیاد بعمل آمد تا رسیدیم بمنزل عمارت وینیدزر و بسیار قدیم است و از خارج
چندان زینت ندارد و شبیه بابنیه قدیمه است که از سنگ ساخته اند و سنگهایش همه بقدر آجر است
یک برج بزرگی دارد و چند برج کوچک بلند اما میان عمارت بسیار با زینت و قشنگ
و پر اسباب اطاقها تالارها دالانهای بسیار خوب و موزه اسلحه دارد سن پادشاه پنجاه و سه سال
است اما به نظر چهل ساله مینماید بسیار بشاش و خوش صورت هستند. امشب در خانه لارد مر
حاکم قدیم لندن مهمان بشب نشینی و سه پیستیم شب را سوار کالسکه شده راندیم از عمارت تا
تا منزل لارد مر یک فرسنگ تمام بود همه طرفین راه و کوچه آنقدر زن و مرد بود که حساب
نداشت همه هورا میکشیدند منهم متصل با همه تعارف میکردم همه کوچها از چراغ گاز روشن
است علاوه بر آن از بالای پنجره خانها روشنی الکتریسیته کوچه را مثل روز روشن کرده بود و بعضی
چراغهای گاز رنگهای مختلف بالای خانها و کوچه و غیره درست کرده بودند و شیشه کوچک
را آیین بسته بودند از عمارات عالی و دکاکین زیاد مرغوب و میدانها گذشته تا داخل حد
سیته شدیم یعنی شهر قدیم لندن که لارد مر حاکم این سیته است دیگر اختیاری به
شهر و محلات ندارد یعنی سایر شهر حاکم ندارد هر محله مشورتخانه دارد اگر امری اتفاق
افتاد به پلیس که کدخدا باشی آن محله است رجوع میشود و حکم بوزیر داخله رجوع
کنند پلیس این شهر هشت هزار نفر است همه جوانهای خوب با لباسهای معین از اهل شهر
زیاد از پلیس حساب میبرند هر کس به پلیس بی احترامی کند قتلش واجب است
خلاصه وارد در خانه لارد مر شده از پله بالا رفتیم تالار ــ بود ــ انگلیسی و روس
بالباسهای نشان و همه سفرای خارجه و شاهزادهای خارجه و شاهزادگان و شاهزاده

خانمها و بزرگان و وزرای انگلیس بودند با هر دو ولیعهد دست داده تعارف کردیم این
عمارت دولتی است که حاکم لندن می‌نشیند اسم عمارت گیلدهال است سالی یک
مرتبه این حاکم با انتخاب اهل شهر باید عوض بشود اجزای حکومتی لباسهای غریب
داشتند کلاههای سمور بزرگ خرقه و کاتبهای زیر سمور و غیره در دست هر یک چوب باریک
بلند بدست دیگری شمشیر قداره بسبک قدیم جلو ما راه میرفتند خلاصه در میان اطاق
ایستادیم لارد مر نطقی کرد جواب دادیم بعد با این تشریفات تالار بسیار بزرگی که چهل چراغ و
چراغهای گاز داشت رفتیم با زوجهٔ ولیعهد انگلیس بازو داده بودم زن و مرد زیادی بودند
سه هزار نفر دعوت شده بودند لارد مر جبه که دامن پشتش خیلی دراز بود و بر زمین کشیده
میشد پوشیده بود رفتیم صدر مجلس چند پله میخورد بالا رفته روی صندلی نشستیم بهامی
هر دو ولیعهد طرفین ما نشسته سایرین همه ایستاده بودند لارد مر بزبان انگلیسی خطبه از روی
نوشته در تهنیت ورود ما و دوستی و اتحاد دولتین انگلیس و ایران خواند همان را بزبان فارسی
چاپ زده در رقعه از آن را بدست فارسی دانها داده بعد از اتمام تقریر لارد مر صدر
اعظم همان فارسی را به فصاحت تمام خواند ما هم جواب دادیم لارنس صاحب بزبان
انگلیسی ترجمه کرد بعد از آن مجلس سلام منقضی شد بدست هر کس قلمی از مطلا که یک دوات
با ورقه که در آن اسم نوشته بود داده بودند که هر کس با هر کس میل دارد در رقص همانجا بنویسد جعبه طلائی
هم پیشکش کردند بعد مجلس رقص شد من در همان جا نشسته تماشا میکردم هر دو ولیعهد
بازنها و غیره همه میرقصیدند بعد از اتمام رقص بازو داده بزوجهٔ ولیعهد انگلیس
رفتیم برای سوپر که شام بعد از نصف شب است از تالارهای بزرگ و پلهها و
راهروهای زیاد که همه مملو از مرد و زنهای خوشگل بود و انواع گلها و درختها که در کوزه کاشته

و در پلها و اطاقها گذشته بودند گذشته رفتیم بالا بزرگی که میز سوپر چیده بودند قریب
چهار صد نفر سر سفره بودند شخصی از اهل سیتی که نایب لارد مر بود عقب سر من ایستاده بود
هر دفعه بصدای بلند اعلام باهل مجلس میکرد که حاضر باشند برای توس نمودن یعنی که
صاحبخانه بسلامتی بزرگان شراب میخورد و همه باید برخیزند و بخورند اول لارد مر بسلامتی ما
خورد و بعد ولیعهد انگلیس توس کرد و بعد باز لارد مر توس کرد هر دفعه شخص اهل مجلس قبل از
وقت خبر میکرد خلاصه بعد از اتمام سوپر پا شده رفتیم بمنزل ساعت خوابیدیم گذشته
هم که نصف شب بود با همان طور جمعیت بود دیشب در کالسکه من ولیعهد آقاسی باشی
و صدر اعظم بودند پادشاه انگلیس کتابی دارند که هر کس در قصر وینزر میرود بدیدن ایشان
رفته اسم خود را در آن ثبت کرده من امروز نوشتم

روز بیست و سیوم جمادی الاخری — صبح از خواب برخاسته حالت

از دور پیدا بود کشتی هم آهسته میرفت چون با ساحل نزدیک بود معلوم نیست که
ساعت معین یعنی پنج از دسته بیرون رفت بعد از آن کنار بیرون
سمت ولی و خاک اروپ است نزدیک شدیم بعضی عمارات آن بود دیده شد خیلی ساختهٔ
خوب ساخته اند بعضی کارخانجات و بعضی گفتند تفنگ سازی است و کارخانه آبی
همه کنار پنبه و اسود درخت کاج و سرو درخت جنگلی دارد فقط سبز و جنگل
میکارند اما توی دریا و کوهها هم درست از بین آن دیده نشده ساحل پیدا شد
با زهم قدری گردش کردیم تا وقت رسید بعد از آن کشتی ما آهسته رفتیم بسوی
بیالهٔ که اسم آن سلطان است با صدر اعظم جناب قدری ایستاده بودند که
بنا سوار آن شویم صدر اعظم در آن کشتی بود ما هم آمده سوار شدیم

کشتی [illegible] اعظم آقا قائی به کشتی ما آمده بودند باره همراه ما به کشتی پر توپ پیاله آمد این کشتی از کشتی
سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب خوب دارد
رفتیم پیش کشتی تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتی بخار
بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهای خود را نزدیک کشتی ما آوردند درین
بین [illegible] اعظم با پاشا ها [illegible] قایق نشسته از آن کشتی باین کشتی آمدند یکی از
کشتیهای که تبعه ایران در آن بودند دور کرده راندند که نزدیک کشتی ما بیاید قایق صدر
اعظم و سایرین [illegible] باین کشتی و غرق شود خدا رحم کرده به یک طوری
خلاص شده رسیده آمدند بالا [illegible] پیشخدمتها هم با لباس رسمی بودند سایر پیشخدمتها
وغیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه آمدیم دست راست جزایر زیاد است که کوه و درخت د
بعضی هم چشمه آب دارد از فرنگیها و بعضی متمولین عثمانی را گفتند آنجاها عمارات ییلاقی
که تابستانها گردش میروند اما عمارت ندیدیم شاید توی درها و پشتها بوده است
رسیدیم اول آبادی شهر اسلامبول دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک
آسیا ما نزدیک خاک اروپ میراندیم کشتیهای بخار که ایلچیان خارجه نشسته باستقبال آمده
بودند دیده شد اول آبادی بعضی خانها است بعد اینها میشود دیوار کهنه سنگی که برج دارد
[illegible] از عهد قیاصره ساخته شده است این نوع قلعجات حالا [illegible] خورده
تعمیر میکنند اما چون همه از سنگ و محکم است هنوز خیلی باقی است این قلعه محیط
است شهر قدیم اسلامبول را که همه در سمت چپ [illegible] واقع است آبادی شهر
و طول بنا است عرض چندانی ندارد و مجموعه آبادی که اصل شهر و سواد اسلامبول
است [illegible] قلعه و بعد از قلعه اسکی سرای والی عمارت [illegible]

سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و باب عالی که وزرا و وکلای
دولت در آنجا می‌نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سربازخانهای معتبر
بیمارخانه بازار کاروانسرا و غیره همه در اینجاهاست از آن مسجد هم همه جا در کنار بغاز
و سر تپها و کوهها آبادی و عمارتهای خوب و مساجد و غیره تا ره و والی بیوکدره
و طرابیه که ییلاق سفرای خارجه است اما تنگ شده است سمت دست راست
هم که طرف آسیا و اسکدار میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است خصوص سربازخانهٔ
سلیمیه که بسیار خوب ساخته اند این طرف هم مثل آن طرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج
و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهای میوه و سبزی کاری و گلکاری
بعمل آورده در نهایت سلیقه و درختها و گلهای باغچهها را آب میدهند اما سایر درختهای جنگلی آب
لازم ندارد دیمی است و آن طرف این تپها گفتند جنگلهای بسیار سخت انبوه دارد
که نمیتوان میانش رفت اما این تپها چون نزدیک آبادی است اغلب درختهایش را
بریده درختهای کاج و سرو و بعضی دیگر را برای زینت خانها و چمنها نگاه داشته
اند خلاصه بعد از برج و دیوار قلعه جائی بود مشهور به یدی قلعه یعنی هفت قلعه
که مثل ارک این شهر است دیوارهای سنگی و چند برج بزرگ دارد وجه تسمیه این
مکان برای این است که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند
یا برودتی حاصل میشد فوراً ایلچی آن دولت را که در اسلامبول بود با تبعه و لحقه
دستگیر کرده در این یدی قله محبوس میکردند بعضی اوقات میکشتند بعد از آن بجامع
سلطان احمد و ایاصوفیا و غیره باسکی سرای یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی که
بر روی تپه بلندی ساخته اند و دورش هم دیوار محکمی است رفتیم حالا دیگر سلاطین عثمانی

اینجا سکنه نشینند. باب عالی و غیره هم از دور دیده شد سفارتخانه ایران هم عمارت بسیار عالی
در همین جاها است بعد بغلطه و بک اوغلی یعنی پرا که منزل زمستانی سفرای خارجه است و
سایر فرنگیان هم اغلبی در آن محله می نشینند بعد رسیدیم بعمارت طولمه باغچه که بشکطاش
هم میگویند که سلطان با حرم و والده سلطان و سایر خانواده سلطنت و شاهزادها آن جا می
نشینند عمارت بسیار عالی خوبی است سلطان عبدالمجید خان که برادر این سلطان بود ساخته
است از این جا گذشته بعمارت بالای چراغان رسیدیم بسیار عمارت خوبی است اصل بنای آن
از سلطان محمود خان پدر این سلطان است و این سلطان تازه تعمیر و تمام کرده اند.
بعد رسیدیم به محاذی عمارت مشهور به بیگلربیگی که منزل ما است و سمت راست طرف
اناطولی لب دریا واقع است و چون در محله بیگلربیگی ساخته شده باین اسم میخوانند
عمارت بسیار عالی است چون جریان آب دریا از بحر قرادکنیز بدریا مارمارا است و
بسیار تند مثل رودخانه در بعضی مواقع جریان دارد از آنجمله در محاذی همین عمارت
که قوتهای جریان دارد و کشتی ما نتوانست مقابل عمارت لنگر بیندازد و ایستاده گذشته
هزار قدم بالاتر ایستاد بعد از چند دقیقه اعلیحضرت سلطان که در عمارت بیگلربیگی
بودند سوار قایق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما و در
صندلی نشستیم صدراعظمین هم نشستند بعد از قدری صحبت برخواستند از کشتی پایین
آمده با سلطان سوار قایق شدیم صدراعظمین و حسین اولی پاشا سرعسکر در قایق ما
بودند رسیدیم باسکله عمارت رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ
عمارت موزیکان میزدند سلطان ما را بردند بالا و اطاقها و منزل ما را نشان دادند
تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند سلطان چهل و چهار سال است سن ا

امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت عثمانی شلیک توپ زیاد
شد چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن هم زره پوش است و در بغاز دیده شد که جلو عمارت
سلطان دائما لنگر انداخته اند بعد از این ساعت من سوار قایق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم بازدید سلطان بعمارت طولمه باغچه عمارت
بسیار خوبی است اغلب پله ها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است سلطان تا پای
پله باستقبال آمده در نهایت گرمی دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم
صحبت شد برخاسته منزل آمده راحت شدیم عمارت بکلربیگی عمارت بسیار خوبیست
پلها و ازاره دیوار پله ها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و در این جهت
بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و
چهل چراغ و جار بسیار اعلی و خوب است باطاقها پارچهای اعلای فرنگی چسبانیده
اند پنجره ها همه بطور یک پارچه است شیشه عریض و طویل و سنگین بطوری ساخته اند
که یک بچه میتواند بآسانی ساعتی ده دفعه بالا و پایین کند و بهر اندازه و هر جا هم بخواهد نگاهدارد
بدون چفت و ریزه و امدادی می ایستد و بدون خطر میتوانند سر از پیش پنجره بیرون کنند
این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار خوب چیزیست همه جای عمارت
پنجره هایش آئینه و همین طور است عرض بغاز از هزار ذرع متجاوز است آن طرف
هر کس راه برود و هر رنگ لباس پوشیده باشد با چشم بدون امداد دوربین میتوان
تشخیص داد گلوله تفنگ خوب از این طرف تا آن طرف میرسد عمق بغاز زیاد است
بیست ذرع و بعضی جاها الی صد و ده ذرع است کشتی جنگی بسیار بزرگ خیلی خوب میتواند
عبور کند موقع و وضع شهر اسلامبول هیچ جای دنیا نیست [illegible]

ومیز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خریده بدون اینکه گردے بر آن نشیند یا حرکت کند

تا روی پاے عمارت دم بخار باز کرده سنگ مرمر و غیره هر چه بخواهند براے عمارات از هر جا

در کمال آسانی میتوان حمل باین شهر کرد همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت

میتوانند با کشتی آمد و رفت کنند تالارے بسیار وسیع با زینت خوبے در عمارت بیگلربیگی است

اغلب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر

بسیار خوبیست کنارهاے باریکی از فرش فرنگی بر روے حصیرها کشیده اند که از آن

راه میروند زیر این تالار حوضخانه مرمر بسیار خوبے دارد از بعضے اشکال آب میریزد

لوله حوض مرمرے که یک پارچه است بسیار خوش هوا و براے تابستان خیلے خوب

است ستونهاے مرمر خوب دارد همه منقش در همین عمارت منزل دارند حمام بسیار خوبے

از مرمر تو لی همین عمارات دارد خزانه‌هاے کوچک مرمر که سر خزانه شیرے دارد آب سرد

دیگرے هم بیاید چون هم سیت بود حمام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم پایین باغ

عمارت را گردش کرده خیلے راه پیاده رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند

هر مرتبه از دو طرف پلهاے مرمر دارد و درختهاے انار پلهاے چوبی کوچک در مراتب باغ

بسته و دسته بسته اند تا تنگ چراغ گاز هم بود دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که همیشه

پیچیده همیشه سبز است داشته اند پیچیده مثل زمرد سبز کرده است بسیار خوب و درختهاے

دیگر از امرود و لیمو و آلوچه و سیب و غیره دارد و باغچه بندیهاے خوب بطور فرنگی

گلکاری کرده بسیار خوب مجسمه و حجارهاے مرمر خوب شکل شیرهاے بال دار افریقا و غیره

در حوضها و پیشها بعضے مجسمه اسب و حیوان از برنز و یده شیر پنج شش مرتبه همین طور

باغ و پله دارد ساخته اند و غیره دارد بسیار با صفا چشم انداز خوب انار و درین مراتب

بالا هم عمارات و قصور عالیه دارد که جز همین عمارت بیگلربیگی است همه را گشتیم اسبابهای بسیار خوب دارد حوضخانه دارد حوض و فواره مرمر بسیار خوب داشت دیوار دو طرف اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند بدیوارش گلدانهای بزرگ سقطا حجاری کرده اند بالای گلدانهای اول هر یک شیر آبی است شیر را باز کرده آب تمیز خوبی بگلدانهای اول میریزد گلدانها پر شده همین طور میریزد تا بآخر که مثل حوض کوچکی است و سوراخ دارد که آب آنجا مفقود میشود بسیار تمیز و خوب است هوای اطاق را سرد میکند در این مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانها و کبوتر زیادی دارد خیلی وسیع مستحفظین آنها حاضر بودند و در نهایت تمیزی نگاهداری میکنند گفتند سلطان اغلب اوقات بتماشای اینجا میآید دیگر طوطیهای مختلف رنگ رنگ سگ صید شکاری مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود خیلی آنجا گشتند بعد پایین آمده بقیه عمارات بابین اصل شهر اسلامبول که محله بک اوغلی و غلطه و محله قاسم پاشا باب عالی و غیره هست سوای بغاز بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود عرض این بغاز خیلی کم از بغاز بزرگ است دو جسر هم دارد که از غلطه باسلامبول عبور میشود ٭

سفرنامهٔ شاه ایران بار دویم

سنهٔ ۱۲۹۵

روز پنجشنبه سلخ ربیع الاوّل پانزده روز از عید نوروز گذشته صبح زود توپ
اعلام سفر فرنگستان که مدتی بود مصمم شده بودیم انداخته شد از در باب همایون بیرون
آمدیم نایب السلطنه و مستوفی الممالک و سپهسالار اعظم و جمیع نوکرها در باب همایون
حاضر بودند سوار اسب شده [illegible] گمرک بیرون رفتیم هوا از گرد و غبار تیره
و تار بود قشون [illegible] تا آن طرف امامزاده حسن صف کشیده بودند
معتمد الملک که در طهران نایب مناب سپهسالار اعظم است با صاحب منصبان
نظام و توپخانه و افواج و سواره [illegible] و غیره ایستاده سواره و پیاده زیاد خیلی خوب
منظم بودند پس از سان قشون و گذشتن از صفوف افواج و سواره بکالسکه
نشسته مستوفی الممالک و شاهزادگان و وزرا و رجال دولت مرخص
شده رفتند و ما راندیم برای قریهٔ حسین آباد حاجی سلیمان خان شب آنجا ماندیم جمعه غرهٔ
ربیع الثانی بقریهٔ کرج رفتیم شنبه دویم منزل شفرآباد بود یکشنبه سیوم از آنجا بکاروانسرای سنگ
رفتیم نایب السلطنه و همراهان او که در رکاب بودند از اینجا مرخص شده مراجعت کردند و عضدالدوله

که با نایب السلطنه بود مرخص شده رفتند. دوشنبه چهارم از قزوین رفتیم آمدیم [?] بهزار
جریب که قریب بشهر است نزده بود. سه شنبه پنجم در هزار جریب اتراق شد. باد شدیدی
میآمد. این روزنامه را امروز در هزار جریب نوشتیم. خبر تلگرافی امروز از طهران رسید که
والدهٔ اعتضاد الدوله که از صبایای نایب السلطنه مرحوم بود فوت شده است. حاجی
ملا هادی مدرس هم در طهران مرحوم شده. خلاصه انشاء الله تعالی از سه چهار روز [?]
سفیر انگلستان خواهند آمد و کسانیکه بطهران مراجعت خواهند کرد خواهیم نوشت. چهار
شنبه ششم هم در هزار جریب اتراق شد. متصل باد و سرما بود. اگر دو ساعت و نیم [?]
بود پنج ساعت بغروب مانده رفتیم بشهر از محلهٔ راه کوشک به دولتخانه [?] که منزل ما بود [?]
و دار الحکومهٔ عضد الدوله است نشستیم. علما و شاهزادگان و اعیان قزوین بحضور آمدند.
عصری مراجعت باردو شد. ضیاء الملک حاکم گیلان که دیروز از گیلان آمده بحضور رسید.
پنجشنبه هفتم بقریهٔ سیاه دهن که آخر خاک قزوین است رفتیم. پنج فرسنگ راه است. تمام
راه جلگه و صحرای بسیار خوب سبز و خرم و پر گل است. بابت آباد و محال قاقازان
و دشت آبی قزوین سر راه و کنار صحرا بود. غالب مال اینها از [?] و قشون [?] است.
سیاه دهن متعلق بخانوار است جمعیت زیاد دارد باغات بسیار دارد. ابوالقاسم خان نوادهٔ
ناصر الملک در نهارگاه دیده شد. بچه پاره‌ای [?] از راه آمد. باجیان [?] برای تحصیل
میرود. حالا اول شکوفه همه جا است. طهران هم روزیکه بیرون آمدیم شکوفهٔ آلوچه
و بادام باز شده بود. خلاصه دست راست قریهٔ سیاه دهن محال قاقازان است. جمعه
هشتم بقصبهٔ ابهر میرویم متجاوز از هفت فرسنگ راه است. بجا [?] ... از طرف
دست راست راه کم آبادی است اما سبزه و گل دارد و تا یک فرسنگی

بکوهستان میشود اما کوههای بی برف راه کرشکین طرف دست راست آن کوه نزدیک
تر است اما کالسکه نمیرود تنگ و اف و چاپارخانه دارد و رعیت عموما از همین راه سیاه دهن
است طرف دست چپ پیشش کوهتره و چال خرزد و قزوین است دهات آباد حاصل
خیز پر جمعیت دارد مثل زرجه نهاوند خضرآباد و فارسی چین خالصه وغیره نهاوند لیکن کوه
افتاده است پیدا بود اما کوه دو فرسنگ بیشتر راه و کوههای برف دار است و پشت آن کوه
خاک خرقان است دست راست بحر الیش آهو دارد آخر خاک قزوین فارسی چین است
اول خاک خمسه قره قزوین دهات از رودبار مشرق و بیشتر و کم دهات جمعیت زیاد باغات
خوب درختها رنگوفه دار داشت دست راست مقابل قره کوه سنگی پیدا بود معروف
پشت کوه که شلبیه است بکوهای شش فرسخ بعد از قریه قره قچر و نجیج آباد و غیره است تا امیر سید
شریف آباد و خالصه تیول اجودانی مخصوص که دیه معتبری است بعد با بهر رسیدیم که قصبه
بسیار بسیار معتبر مثل شهر است مساجد و حمامها کاروان سراهای متعدد دارد
از دور انبه قدر سنگ هم بالاتر از قصبه ابهر زده بودند راه دور و چاپاری بود مهد علیا قلیچان
و ساری اصلان و حسین قلیخان پیش پیشکار آهو رفته بودند عصری با کمال خستگی آمده هیچ
شکاری هم نکرده بودند آهو پیدا کرده اما بجنگل رم داده بودند دو آهو سوارهای بختیاری
زده بودند یک ماده آهو خسته بیچاره آمده جلو کالسکه صنیع الدوله خوابید تحقیق پیاده شدند
با شاهزاده عباس میرزا و مظفر الملک و علی نقی خان و بابر میرزا که در ابهر هستند و میرزا
ابوالفتوح امام جمعه ابهر در راه بحضور رسیدند شب هم در ابهر اتراق شد باد زیاد می آمد اینجاها باد
بسیار است یکشنبه دهم شعبان قلعه خالصه مشغول اصطبل توپخانه است باید بهم بفرمایند الملک
حاکم گیلان نشان تمثال التفات شد کالسکه نشسته راندیم راه امروز زنجان از سطح بسیار

دست راست بفاصله یک فرسنگ و دو فرسنگ کوههای بزرگ برفدار است و پشت
این کوهها خاک طارم است دهات میرشکار از قبیل چرگر و الوند و خراسانلو و غیره دست چپ
رودخانه ابهر است آب رودخانه درین فصل بقدر پنجاه سنگ بلکه زیادتر و گل آلود بود اما
تابستان ده سنگ بیشتر نمی‌آید بقنوات خوب منبعه دارند که این همه باغات [illegible]
از قنوات آب میدهند قدری که راندیم بخرم دره رسیدیم که قدری [illegible] از خاک خمسه است
هموار و اما عجب دره ایست باغات و اشجار زیاد دارد یک فرسنگ طول باغات [illegible]
درختها سبز شده کم کم برف هم توی دره بود بعضی از صاحب منصبان فوج دو دو خاصه
با فوج مامور در روانه طهران هستند در اینجا بحضور رسیدند از اینجا [illegible] کوه [illegible] فرسنگ
مسافت است [illegible] این کوهها هم است زراعت دیمی زیاد [illegible] پشت این کوهها
باز خاک خمسه و از محال خدابنده لو است و در سر رودخانه متصل بجائی که [illegible]
پیدا است بسیار مشرف بر آن بود قلعه روی تپه داشت مشهور به [illegible]
دو دانگه بوده او مرده است و حالا امام جمعه خمسه بعضی [illegible]
دیگر هم بود و حالا همه از خرم دره گذشته به هیدج رسیدیم [illegible]
زیاد دارد قبل از رسیدن به هیدج در نزدیک رودخانه [illegible]
بقدر چهار سنگ آب داشت بر رودخانه جاری بود این رودخانه متعلق بخرم دره [illegible]
که قدری گذشتیم به ده کوچکی که نصیرآباد میگویند رسیدیم در دست چپ [illegible]
است بعد رسیدیم بصائین قلعه که منزل است باد شدیدی آمد [illegible]
هیچکس هیچ کاری نمیتوانند بکند همه چادرها [illegible] خوابیده است [illegible]
صبح [illegible] گذشته راندیم صحرا بسیار خوب [illegible]

چپ در راست از اول راه الی سیم فرسنگ و یک فرسنگ منتهی کوههای برف دار پیش بود
قدری که رفتیم از سمت کوههای دست راست آب صاف یا دی بقدر ده فرسنگ میآمد
قدری دیگر که راندیم سیلاب پر زوری جاری بود باز قدری که راه طی شد آب سیلاب تند
تندسی میآمد بعد از آن باز سیلابی جاری بود معلوم شد منبع ابهر رود از کوههای دست
راست دیه چکر میر شکار در دامنه کوه پیدا بود یک فرسنگ از راه دور است بدست راست
دور بین انداختیم خانهای متعدد توی دره و تپه پیدا بود که تقریبا بقدر دویست باب خانه
بنظر آمد اما درخت و سبزه بسیار کم دارد مثل این است که نباشد رسیدیم بعمید آباد و سپهسالار
اعظم که مال مجدالدوله مرحوم بوده و سپهسالار اعظم خریده است باغی و کلاه فرنگی دارد اینجا
نهار خوردیم۔ حالا اول هفته این جا است هفته خوش رنگی دارد از ابهر رود آورده اند
بعد از نهار سوار شده قدری که راندیم بحسین آباد میرزا محمد حسین حاکم کاشان رسیدیم
در صحرای دست چپ هنوز برف بود کوههای دست چپ همه زراعت دیم است
تا رسیدیم بدیه سلطانیه گنبد شاه خدابنده خراب و لی باز بعضی از آثار قدیمش نمایان است
اما انشاالله باید تعمیر بشود رسیدیم بعمارت سلطانیه پیاده شده رفتیم بالا سپهسالار اعظم
ملک آرا را بحضور آورده بود همه جا را گشته آمدیم پایین سوار شده رفتیم بچادر که چمن پائین
عمارت زده اند حاجی محمد حسن خان پیشخدمت که مدتی است رخصت است عصری دیده شد
امروز باز باد بد سلطانیه میآمد شب ایستاد هنوز درختهای اینجا برگ نکرده است امروز
در بین راه یک سر آمدگی کوچکی بقدر ده وجب از زمین دیده شد بالای آن که میروند گنبد شاه خدابنده پیدا است
اینجا را که دیدند الله اکبر میگویند آن طرف تپه هر چه آب جاری است داخل زنجان رود شده بزنجان میرود
و این طرف تپه هر چه آب جاری است بسمت ده خانه ابهر رود میرود عجب این است این تپه کوچک

که منبع این آبهاست چندان ارتفاعی ندارد و از هیچ طرف نسبت بسیار از اراضی تفاوتی چندان
ندارد سه شنبه دوازدهم - امروز باید بزنجان برویم از سلطانیه الی زنجان چهار فرسنگ و نیم است
اردو را نیم فرسنگ هم بالاتر از شهر در باغ حسین آباد ملکی پاشاخان سرتیپ پسر مظفرالدوله مرحوم زده
بودند که پنج فرسنگ تمام راه بود بکالسکه نشسته راندیم صحرای سلطانیه خیلی با صفاست دیشب
رعد و برق شد باران هم گاه گاه می آمد روز هم گاهی ابر بود گاهی آفتاب جلگه بسیار خوبی
است تمامش یا چمن است یا زراعت مرغهای قاز الاق خیلی خوب میپرند یکدو تا هم زدیم
بدهی رسیدیم که اسمش الملکی و مال مظفرالملک است کوههای دست راست برف دارد یکفرسنگ
و نیم مسافت کوههای دست چپ هم برف دارد اما دور است تخمیناً بکنار رودخانه افتادیم رودخانه سمت
راستی که از زنجان میرود است و این رودخانه چون از چمن میگذرد با آنکه عمیق است رسوب
ازان نمیگذارد رودخانه هم کم است بیشتر از اینجا زیاده از پنج ذرع نیست تا نزدیک زنجان
پائین تر که میرسد کم کم آبهای دیگر هم داخل و مخلوط آن شده بزرگتر و عریض میشود مرغابی و
بعضی طیور دیگر زیاد داشت تا اینجا که بنهار افتادیم دو فرسنگ راه آمده بودیم همه جا چمن بود
از اینجا بعد رودخانه پیدا شد یک کوه دست راست نزدیک از کوههای دست چپ دیده میشد
تا نزدیک بچشمه که سر رودخانه ساخته اند گذشتیم رودخانه دست چپ افتاد و کوهها نزدیک شد چمن
در آمده چند رودخانه دیگر از سیلاب بهار رودخانهای متعدد که گذشتیم همه از طرف کوههای دست
راست جاری بود و داخل این رودخانه میشد بعد از گذشتن از پل چهار صد و سی ... شد
و ماهورهای بزرگ پیدا شد و حائل گردید مابین کوههای بزرگ دست چپ و این تپه ها که ... بود
تا قریب بشهر زنجان نزدیک شهر در دو سه فرسنگی هوا سرد و کم کم مغشوش شد ... صحرا
گردید از کوههای برف دار دست چپ پیدا شد دست ... تپه ... است

کوچکتر است و زود زیست و مساوی با صحرا میشود و کوههای دست راست هرچه بشهر زنجان
نزدیک میشود کم کم کوچکتر و کم برف تر میگردد خلاصه مسافت زیادی که راندیم بدیه دیزه رسیدیم که
مسکن و محل نشیمن علی خان سرتیپ است خود او هم با پسرش همان جا بحضور آمدند علی نقی خان
بسیار مرد درست نجیبی است ابتدای آبادی و باغات زنجان رود از دیزه است دیزه دیه
بزرگ پر جمعیتی است خلاصه راندیم تا بشهر زنجان رسیدیم باغات زیاد در دره ها و کنار رودخانه دارند
درخت آلو تازه شکوفه کرده بید بری هنوز هیچ سبز نشده بود اهل شهر همه باستقبال بیرون آمده
بودند جمعیت زیادی دارد و از شهر گذشته بحسین آباد که منزل ما بود رسیدیم جای با صفائی
است چادرها را کنار دره یا چمن طولانی زده بودند امروز دیزه باین طرف الی حسین آباد لاینقطع
باران بارید مردم تر شدند ابوالقاسم خان را که نوشته بودیم بجای پارسی بپاریس میرود هنوز اینجاست
شب الی صبح باران آمد همه زمین گل مردم تر و سرما خوردگی شدیدی شد یکروز هم که چهارشنبه سیزدهم
بود اینجا اتراق شد و شب از باران همه چادرها خوابیده و مردم صدمه خورده بودند روز پنجشنبه
چهاردهم باید بهر و کم به خیابان بی هوا صافی آرام اما بسیار سرد بود سوار کالسکه شده راندیم از باغ حاجی
زمان عجیب ... شکوفه زیادی داشت راه پشت و بلند است رودخانه نزدیک شد هم کنار رودخانه
دهها باغات خوب زیاد است اول دو ده بود متصل بهم کوشکان میگفتند خالصه دیوان و تیول حاجی
... است بسیار دهات ... آنجا رخ نیست بعد دیه بار لیست آنهم خالصه و تیول رکن الدوله است
... زیاد ... بعد از نیم ... دیه چیبر ملکی مظفرالملک است در باغات اینجا نهار افتادیم بسیار
... بعد از نهار بکالسکه نشسته راندیم طرفین راه همه دره و ماهور است تا میرسد بکوههای
... بود و بلند پشت کوههای دست چپ است کوه دست چپ که تا اینجا راست طرف
... بود و ... نزدیک یک قله کوه بزرگ بلند سخت پر برفی متشکل شده مشهور بکوه ...

که ییلاق شاهسونهاست و از آن جا رشته کوه از طرف مغرب منحرف شده و بجنوب میرود خلاصه
از دره گذشتیم که رودخانه سارمساقلو از آن جاری بود و میرفت تا بزنجانه رود داخل میشد خیلی آب
داشت قدری که رفتیم راه اندر رودخانه کم کم است دو فرسنگ در رو مایل بطرف دست راست شد بعد از
رودخانه تنگچه گذشتیم این رودخانه هم خیلی آب دارد و بزنجانه رود میریزد و همهٔ این آبها داخل قزل
اوزن شده و بسفید رود ریخته منصب بدریای خزر میشود جمیع راه اینجاها دره و ماهور است خلاصه
دوباره برودخانه نزدیک شده تا باردو رسیدیم راه امروز چهار فرسنگ بود چادرها را لب رودخانه
زده اند و بنای یک پل بزرگ است یک کاروانسرای کهنه قدیم دارد که در زمان سلطنت شاه صفی
اول بحکم آن پادشاه بدست میرزا محمد تقی اصفهانی صدر اعظم در شهور سنه یکهزار و چهل و نه هجری
بنا شده است درین اطراف ایلات رشوند قشلاق دارند. جمعه پانزدهم. بآن مزار که از
املاک مظفرالملک است رفتیم یعنی چون پسر حکیم دور بود آن مزار را میان منزل قرار داده و سور
سات جمع کرده بودند بالاتر از آن دهی است که سرده میگویند اینجا از اراضی آنجا است چاپارخانه دارد
خلاصه همه جا از کنار رودخانه میرفتیم طرفین راه دره و ماهور اما همه سبز و پر گل است و گل بهار پیش امروز دیده
شد انواع گلهای دیگر هم بود از زرد و سفید الا کوچک و بزرگ بعضی کوهها و زمینها خاک است مثل
شوره زار اما هیچ سنگ درین صحرا نیست یا چمن و سبزه و گل است یا شوره زار که اسب
فرو میرود و با احتیاط میرود راه سه فرسنگ بود اول عصر بمنزل رسیدیم. دوشنبه
ششم از اینجا و بی الاغرے باید صبح تاریک وارد پاریس بشویم یکبار دیدم کالسکه ایستاد
پیشخدمتها گفتند بگار پاریس رسیده ایم آمدم پایین نظر آقا وزیر مختار
پاریس و نریمان خان و میرزا جوادخان سرتیپ که اسباب اکسپوزیسیون
آورده است و میرزا رحیم پسر حکیم الممالک که سفر سابق با ما آمده بود و حالا در لندن مشغول

تحصیل زبان انگلیس بوده و زبان را خوب آموخته است و ده نفر صاحب منصب از جانب مار
شال ماکماهون که اسم یکی کولونل لامول و دیگری لیوتنان آبی است با مسیو لی پرستن مترجم السنهٔ شرقیه
که بنیابت مسیو وادینگتون وزیر امور خارجه فرانسه که امروز برای مجلس کنگره به برلن رفته است
آمده بودند همه در کار حاضر بودند خلاصه سوار کالسکه شده روانهٔ شهر آمدیم جمیع مردم خواب بودند
هیچ صدائی نبود وارد گران هوتل یعنی مهمانخانهٔ بزرگ شدیم که برای ما و همراهان منازل و
اطاقهای بسیار خوب اجاره و معین شده است و همه پادشاهان که به پاریس میآیند در همین مهمانخانه منزل
میکنند بعد از قدری استراحت امین الملک و نریمان خان و مهدی قلیخان را احضار کرده گفتیم کالسکه
حاضر کنند که با کسپوزیسیون برویم کالسکه چون قدری دیر حاضر شد دو ساعتی خوابیدیم از کسالت
بیخوابی شب را آمدیم بعد برخاسته نهار خوردیم مارشال ماکماهون رئیس جمهوری فرانسه دیدن ما آمد نشست
قدری صحبت داشتیم بعد از رفتن مارشال بکالسکه نشسته از در تروکادرو رفتیم تو اکسپوزیسیون
یعنی رودخانه سن در وسط است این طرف همه باغ است و باغچه گلکاری قهوه خانهای متعدد و عمارات
چین و مصر و ایران و تونس و حوضها و آبشارها و فوارها و تالار بزرگ کونسر که از زیر آن آبشار جاری
است و زیر دست آبشار حوضها و فوارهاست و در جنب تالار کالری و دالان است که اشیای کهنه
قدیمه را اینجا گذاشته اند بعد از پل رودخانه که رد میشود باز خیابان و باغچه و فواره ها و غیره است از اینجا
داخل اصل اکسپوزیسیون میشود که در شان دو مارس ساخته اند از در تروکادرو الی در اکسپوزیسیون مسافت
زیاد نیست بقدر راه قصر قاجار تا دروازه طهران از کثرت و ازدحام مردم نمیشد راه رفت و جائی
را تماشا کرد همه بنای اکسپوزیسیون از آهن و بلور است از هر ملت و دولت و مملکت متاع و آدم در
اینجا هست اگر بخواهیم شرح تروکادرو و اکسپوزیسیون و ابنیه و قصر و فوارها و آبشارها و باغچها و گلکاریها و
خیابانها و چمنها و تماشائیها و بناهای عجیبه غریبه کل دنیا و خرجی که در اینجا و این بناها و فراهم آوردن

این اسباب شده است با مردم متحمل شده‌اند و منافع که کمپانی این بازار و صاحب این کار میبرد
و از جام و تنباکو که در اینجا بچه وضع مهیا کنند و میبرند و وضع تالارهای توی اکسپوزیسیون و جواهرات
نفیسه و اشیاء دیگر از دولتها که صد هزار تومان قیمت و ارزش دارد و غیره و غیره را بنویسیم
تفصیل بدهیم باید یک کتاب علیحده بقدر شاهنامه بدست گرفت تا مدتی که اکسپوزیسیون
برپاست همه روزه از صبح الی صبح روز دیگر متصلاً بنویسیم باز عشری از اعشار و اندکی از بسیار را
هرگز نخواهیم توانست بنویسیم تا شخص بچشم خود ببیند محال است بتواند با خیالات تصور نموده تصویر
کند و متصور سازد خلاصه با کمال خستگی مراجعت کرده تا رسیدیم به منزل در بیرون این عمارت
حوض ساخته‌اند فواره افشان غریبی دارد که بارتفاع زیاد آب افشان است میپرد در اینجا هم
باغچه‌ها و قهوه‌خانه‌های زیاد و ابنیه متعدده دارد و سوار کالسکه شده رفتیم منزل این جبه از وقت
از پاریس انشاءالله دیگر وقایع را روز بروز مفصلاً نخواهیم نوشت بیان مطالب عمده مختصراً
را می‌نویسیم این منزلی که ما داریم گراند هوتل است بسیار عمارت بزرگ عالی است ابنیه مفروش دو هزار
اطاق و تالار و دیوانخانه دارد همیشه دو سه هزار نفر در اینجا غذا میخورند و میخوابند و وصف این
است که هیچ معلوم نیست کسی دیگر هم در اینجا منزل دارد حسنا اینجا یک نفر نیست تقریباً که
گفتند کمپانی اینجا را بنا کرده است تنها رها علیحده جات و مخارج و نوکر دارد همه طاقها با اسباب و
جبل است درها همه یکپارچه آئینه یعنی بلور سفید است و اطاقها همه چراغهای بزرگ
عالی دارد دیگر این هوتل بسیار نزدیک است بگراند اپرا یعنی تماشاخانه بزرگ که ناپلئون بنا
کرده و هفت هشت کرور تومان خرج آن شده و تازه سه سال است که باتمام رسیده است هفته
سه شب تماشا میدهند و ساز میزنند تا آن مکان و صنایع‌های آن بسیار گزاف است و خوب
و این تماشاخانه پیدا نیست که بیخ طرف راه که چهار دیوار دارد با ... [illegible]

ساعت از شب گذشته بلا انفصال بدون توقف شلوغ کالسکه‌ها ست مختلف از هر جهت [illegible]
دائمی بوده‌است بزرگ یعنی کالسکه‌های کرایه دو طبقه که مملو از آدم است در رفت و آمد است [illegible]
عده کالسکه آنی قطع نمی‌شود مثل وزوز خانه الیست که صدای آن گوش بر سد از این عبور [illegible]
کالسکه‌ها برای رد شدن پیاده خیلی خطر دارد و بر روز جوانی پیچیده‌است [illegible]
فوراً مرده بود در کوچه‌ها بجز صدای ترق کالسکه و عراده و صدای کالسکه‌چی [illegible]
بیکند و گوش صدای لفظ ادبی [illegible] میرسد و صدای آتش شلاق کالسکه‌چی [illegible]
همی بوده‌است خبرداری مردم که زیر عراده نمانند دیگر هیچ صدای در این شهر شنیده نمیشود
حیرت و تعجب است که این همه مخلوق از هر جا از بزرگ و کوچک در آخرهای شهر کوچه‌ها [illegible]
بچه‌های کوچک از احدی صدای بقاعده بلند نمیشود و ابداً کسی بلند حرف نمیزند [illegible]
[illegible] و نتیجه شده نزاع نمیکنند هر کسی پی کار خود [illegible]
[illegible] خوشحال [illegible] منزل رستال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پائین رفتیم از پل پیاده گذشتیم بعد از این پل که وسط تروکادرو و اکسپوزیسیون است سوار شدیم آمدیم جلو
رودخانه سن در کمال صفا از زیر پل میگذرد کشتیهای کوچک بخار دائم در آمد شد است از طرفین رودخانه
کوچه ایست که از زیر پل میگذرد کالسکه های اسبی دائم در تردد است در جلو از دور تپه ها و بلندیهای جنگل
مودن پیدا است که راه آهن از شهر ورسائل و از آنجا بشهر از قبل این بلندیها از توی جنگل میگذرد
دود بخارش مثل یک مار سفید پیچیده میرود و یک تر باز خط راه آهن دیگری است که از آنجا هم کالسکه
عبور و مرور میکنند خلاصه رفتیم تا رسیدیم بتوی دالانها و قسمتهای اکسپوزیسیون که هر مملکتی محلی مخصوص
و قسمتی علیحده دارد از قسمتهای انگلیس و فرانسه و ژاپون و روس و نمسه و آلمان و ینگی دنیا و ایطالیا
و دول کوچک ینگی دنیا وغیره همه جا گذشته بقسمت ایران رسیده آنجا قدری نشستیم متاعهای خوب
داشت حتی آلات طرب ایرانی خاتم وغیره که از قراریکه میگفتند که از آن آلات و اسباب جزء [illegible]
تومان خریده بودند زریهای اصفهان پارچه های یزد و کاشان وغیره وغیره قالیها و فرشهای
خوب متاع ایران خیلی در اینجا ها مرغوب است و بقیمت اعلی میخرند یک برده منفعت دارد دولت عثمانی
اینطور متاع نفرستاده است هیچ چه مگر بعضی پردهای نقاشی بدولت عثمانی هم بواسطه حوادث جنگ که در آن
مملکت روداده است نه متاع نه مأمور نفرستاده است خلاصه شرح امتعه و صنایع و اشخاص مختلفه را از
زن و مرد حتی سیاههای افریق و عرب و شامات و سیاههای جنوب ینگی دنیا از زن و مرد و اهالی جزایر و سواحل
و چینی و ژاپونی و هندی وغیره وغیره را هیچ چه نمیتوان نوشت و شرح داد بعد با کمال خستگی از
در قهوه خانه دووال بردن نشستیم از خستگی راه پیاده رفتیم تا بکالسکه رسیده سوار شده از در [illegible]
و باغ الوالید و باغ وحش و حیوانات که متعلق باکسپوزیسیون است رفتیم بمنزل ایلچی انگلیس لرد لیونز ایلچی [illegible]
پرنس آف ویلز بحضور آمدند و دوک داوست پسر پادشاه ایطالیا که سابق پادشاه اسپانیول بود
یکسال سلطنت کرد بعد بخود استعفا نمود در همین مهمانخانه ما منزل دارد دیدن آمد

نامهٔ خسروان

هوشنگ

پور سیامک پسرزادهٔ کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد بسی نامه در دانشوری نگاشته که یکی
از آنها جاویدان خرد گویند برخی ازان را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده بود
آن نگارش نشانه ایست از نیروی دانش او پارسیان برآنند که پیمبری داشته و از بسیاری
دادگستری او را داد پیشه نامیدند و این گروه نخستین بنام پادشاه و همین است که پیشدادیان نامند
برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند پارسی زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان
گویند او پس پیرو است سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد و هم پیشه بر سر نهاد آهن
از سنگ بیرون آورد و ازان ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور پوشیدنی ساخت و نیز گروه کاریزها
در آورد و بر آبادی استخر که پایتخت بود بیفزود و دو شهر ساخت شوش و بابل اگرچه برخی برآنند
که بنیاد بابل از ضحاک است روزی جانشین خود تهمورس را خواست و گفت ای فرزند
دلبند مرا از راستی لب و درستی پیمان و زیرکی هوش و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ است
پیداست که در نهاد تو نگارش و دانائی هست آمادهٔ شهریاری پس از من توئی اینک گوش بنو گفته اشتم
و تو را به نگاهداری مردمان برگماشتم این به گفت و بفرخنده نیاکان خود شتافت و ازان جا بگاه هنگامی یکی

جهان را پایدار دارد و رفت به پرستش یزدان پرداخت از اندرزهای اوست [illegible]
جاویدان خرد سے فرماید و آن نامه ایست که هوشنگ نگاشته

اندرزها

آغاز و انجام بود ست یزدان پاک است یاری از و [illegible] ستایش [illegible]
آغاز دانش شناختن ستایش [illegible]
فروزان گشت [illegible]
فرمود [illegible]
از [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible] فرمود [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
فرمود که [illegible] یزدان [illegible]
و داد و دانش [illegible] نیکوئی برآورد [illegible]
دانش [illegible] کردار [illegible] جان [illegible]
بے کردار [illegible]
و آسایش [illegible] گوشه نشینی آزادی [illegible]

[illegible] است نو و
[illegible] ستایش کند [illegible] سود [illegible]
[illegible] توانگری سپاسدار
[illegible] اگر
[illegible] پادشاهان [illegible] بزرگ و
[illegible] بخشش [illegible] خود داری
[illegible] پرستش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پاد [illegible]
[illegible] کرده باشد [illegible] پیشکار [illegible]
[illegible] پیاده و [illegible]
[illegible] خسروان با [illegible] نیکوکاری [illegible]
[illegible] زبان [illegible] پرستش و [illegible] یزدان را شکیبا [illegible] دانشوران [illegible]
[illegible] زندگانی ماند [illegible] فرمود [illegible] فرستد
[illegible] آن [illegible] بدترین اندوه‌ها خواهش [illegible] این جهان گفته

سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز از اندوه ۔ شکیبائی بهرچه پیش آید ۔ اندوه روز ستے فردا نخوردن ۔ سپاس
نیکوکاری ۔ رنج آزمندی ۔ خواست از مردمان ۔ آرزو سے چیزے که پشیمانی آرد ۔ فرمود چهار چیز
بخشایش است ۔ بنیاد نهادن ۔ زن خواستن ۔ زر دادن ۔ وارسته بودن و چهار چیز رنج
است ۔ زن و فرزند بسیار ۔ تنگدستی ۔ همسایه بد ۔ زن نافرمان ۔ و سختیها سے چهار
است ۔ پیری و ناتوانی ۔ بیماری که در زاد و بوم خویش نباشد ۔ وام فراوان ۔ دوستے
راه پیمادگی ۔ و گفته زن نیک آسایش مرد و آبادانے خانه و یاری دهنده نیکوکاری است
فرمود کسی که نتواند چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت با زن کارزار کند و پیوستن نیا بنیاد
نهد چیا راه با نجام نرساند کشت کند و ندرود و سه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۔ ناپائے
جهان ۔ دیگرگون شدن آن ۔ رنجهاے او که چاره پذیر نیست ۔ دو چیز است که فراموش نباید
کرد ۔ خدا ۔ مرگ ۔ دو چیز است که از یاد باید برد ۔ نیکی که بکسے کنی ۔ بدی که کسے به تو کند ۔
نیز گوید نه بآرزو بے نیاز توان شد و نه بخود آرائی جوان و نه بدارو تندرست ۔ اگر تو را چهار
چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود ۔ نانے که از کار خود بدست آری ۔ پارسائی در دوستی
راست گوئی ۔ پاکدامنی ۔ فرمود شش چیز در جهان کامرانیست ۔ خوراک گوارا
فرزند نیک ۔ زن همراه ۔ همنشین مهربان ۔ سخن راست ۔ دانش فراوان ۔
فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد ۔ چنانچه از آهن پست شمشیر گران بها نتوان ساخت
نیز از وست که سه چیز به سه جا سودمند است ۔ [illegible] هنگام گرسنگی ۔ خودداری در
خشم ۔ بخشش در تنگدستی ۔ گوید خردمندان را چیز نباید که امید نیست و چیزے را
که در خور خود ندانند نخواهند و کارے را که نتوانند بگردن نگیرند ۔ فرمود هفت چیز از نالیقی
است ۔ خشم بے مایه ۔ بخشش بے جا ۔ رنج و زنه کاری ۔ نشناختن دوست از دشمن

۵- راز گفتن با بیگانه ۶- گمان نیک در بارۂ مردم نیازموده ۷- باور کردن سخن بے خردان-
۸- بسیار گفتن در هنگامیکه سود نبخشد- فرمایش اوست که هر کس به کنکاش کار کند همواره
آسوده است. بدوستی پادشاه مناز که نزدیکان او با تو دشمنی ورزند- فرمود پادشاه را مستی نشاید
چه او نگهبان کشور است- و شایسته نیست که نگهبان را دیگرے نگهداری کند- میفرماید
در هیچ جا از این گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است
پس هیچ کس بیزار از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود نکنی اندیشه دیگران برای تو نشاید-

تهمورس

آنانکه پارسی از تازی شناسند دانند که تهمورس با طا و ثا بزبان تازیان است چنانچه
کیومرز و کیومرث- طهمورث نیز تهم مرز است- تهم در پارسی دلیر را گویند مانند تهمتن
پس تهم مرز پهلوان زمین است پسر یا نبیرۂ هوشنگ بود برخے برآنند که وی برادر
زاده است و او را دیوبند بنامند پس از هوشنگ باورنگ شهریاری نشست و بنگهداری
مردمان کمر بست با آیین کسے کار نداشت و مے گفت مردمان هر کیشے خواهند نگاه دارند
به پیمان اینکه پا از راه درست کاری بیرون ننهند پانصد سال پادشاهی کرد و پارۂ دستورے
بود خردمند که به نیروے دانش و بزرگوارے منش سرآمد روزگار خویش بود پادشاه سخنش
و ستوده با آبادے کشور و نگهدارے لشکر مے پرداخت چندتن از بزرگان بدستور رشک
برده تخم دشمنی شاه نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز سرکشی نمودند
مے گفتند اگرچه شاه و دستور در نگاهدارے مردمان بکوشند نشاید هوشنگ که پیری
را بهانه ساخته گوشه گیری گزید دوباره برگردد و این روش تازه را نیکو شمارد و پادشاه

ودستور یاهنگ گردنکشان با لشکرے آراسته آماده کارزار شدند اگرچه سرکشان پشیمان
شده پوزش خواستند تهمورس سخن ایشان نه پذیرفت و آنها را بسزا رسانید فرهنگیان بر آنند
که هوشنگ برادرزاده خود تهمورس را در روزگار زندگانی خویش بجهان دیگر فرستاده بود -
پس از گوشه گیریے وے مردے پیدا شده چنین وانمود کرد که تهمورس و جانشین
هوشنگ منم - این بود تا چند از بزرگان سخن او را باور نداشته کین خواهی خواستند
در روزگار وے خشک سالے بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود تا انبار گاه ساخته خوراک
باید او بدرویشان دهند بنیاد روزه از آن روز شد گویند مرگامرگی بزرگ پدید شد که یادبود
مردمان مرده وے را از چوب و سنگ و زر و سیم مے ساخت و پیوسته در آن نگریست
بت پرستی از آن روز پدید گشت و سپاهان اوبنیاد نهاد و نشستن آن شهریار ست باید
شکیبا شدن نیکوتر هست از بسیار خواستن نیز فرموده پادشاه نیک اندیش باید که در
خشم و بیزاری آن کند که هنگام آشتی و پستی بانجام تواند رسانید - در فریدون نامه آورده که در
گناهکارے را تهمورس فرمان بکشتن داد وے زبان بدشنام شاه برکشاد پادشاه او را رها کرده گفت
که چون مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برای آسایش دل من خواهد بود نه برای
پاس آیین ٭

جمشید

نامش جم و چون رویش مانند تابش خورشید بود جمشیدش گفتند - تهمورس را
فرزند نبود جمشید وے را برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و
بزرگان پارس بر او گرد آمده باورنگ شهریاریش نشانیدند پیروزی روزگار وے

روز افزون بود هر چه بر نیکوکاری مے فزود یزدان مهر او را در دل مردمان بیشتر جائے
میداد او در جوانی مانند پیران کاردیده بود بر بنیاد آنچه بیفزود چنانچه از حقرک تا را اکرو را
یکسره آبادان ساخت بنیاد سرائے بلند پایه نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز
برخے ازان بنیاد برپاست۔ و چهره‌هاے نگاشته اش برجاست۔ جهانگردانی که از پارس
گذر کرده اند از دیدار آن نمایشها و شگفتند و نمونهٔ روشنهائے نیکو که اکنون در میان مردم
است آنجا پدیدار است و چنان مے نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه دیگران هنرمند
شوند پارسیان دانشور و هنرمند بوده اند چون آفتاب در نخستین خانهٔ بهار شد و روز و شب
برابر گشت در آن کاخ بنشست و زیردستان را نوید دادگستری خوشنود کرد و بر آنها
زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آن روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیان آن
جشن را برپا میدارند۔ **فیثاغورس** یونانی در روزگار وے بوده ساز و آواز را
براے سرخوشئے این شهریار از نو پدید آورد گویند باده در روزگار این پادشاه پیدا شد
چنین داستان کرده اند که جمشید انگور را بسیار دوست مے داشت فرموده بود و خمے
انگور فراوان ریخته تا در زمستان بخورد چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آن را
چندان تلخ یافته که شاه او را زهر پنداشت و در پشت خم نوشت که زهر درین است
کنیزکے که به رنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود براے نابودئے خویش در پنهانی از آن
بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید شاه از سود آن آگاهی
یافته بنوشید تا رفته رفته زهر کشنده مانند آب روان آشامیده شد۔ شهریار و گروهے که
پیرامونش بودند براے شادمانی پیوسته از آن مے نوشیدند و آن را شاهدارو
نام نهادند داستان جام جم هنوز بر زبانهاست مردم را بچار بخش کرد (۱) [illegible]

(۲) جنگیان (۳) برزگران (۴) پیشه‌وران. و از برای هر بخشی سرکاران گماشت
که روز بروز از کردار ایشان و رای آگاهی دهند اندازه فرسنگ نیز از وست. گویند پیش از
جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمی‌شد آیین تیغ و نیزه از وست کشتن
و رشتن پنبه و ساختن جامه و رنگ‌آمیزی کردن آن را به مردمان آموخت شناوری و فرو رفتن
در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست. همه نویسندگان برآنند که یزدان پرستی را از
دست داده خود را خدا خواند. پارسیان را چنین گمانی نیست. گویند جمشید پیری را
فرزانه از مردم زیر دست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا نشدند ایشان بی رنج و مرگ
را ناآشنا بودند مردم چندی بر سر پیمان خود بودند سرانجام پیمان شکسته گناه بکار
کوشیدند یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک
ستمگار را بر ایشان برانگیخت تا خون آنها بریخت گویند هفتصد سال پادشاهی کرد است
این سخن را یزدان می‌داند نویسنده چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران
پارس گفتگو می‌کند بر آنست که جمشید همان پیغمبری است که تازیان سلیمان دانند

